

کنج حضور

متن کامل پرنامه ۱۵۱۰

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۱ مهر ۱۴۰۳

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟

به سوی خانه اصلی خویش بازآید

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۱۵

پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
اعظم امامی از شاهین شهر	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدون کنار	گودرز محمودی از لرستان	الهام عمادی از مرودشت
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
ستاره مرزوق از مشهد	مهران لطفی از کرج	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
مریم زندی از قزوین		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

✦ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۱۵ گنج حضور ✦

موضوع کلی برنامه ۱۰۱۵:

در این لحظه از طرف زندگی به جان انسان‌ها ندا می‌رسد؛ یا ندای واقعی یا اگر من‌ذهنی داشته باشند انعکاس آن ندا به صورت درد می‌رسد که چقدر می‌خواهید در فضای ذهن که خانه فرعی شماست معطل کنید؟ به سوی خانه اصلی‌تان که پیش من است بیایید.

✓ بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره، و تفسیر بیت سوم غزل
- ابیاتی که نشان می‌دهد چرا ما در ذهن مانده‌ایم؛ از جمله:
- مجموعه پنج بیت کلیدی که می‌گوید انسان باید هر لحظه در خود حاضر باشد تا بتواند پیغامی که زندگی به مهمان‌خانه تن می‌فرستد را دریافت کند و متوجه اشتباهات خود شود.
- براساس ابیات ۴۴۶۹ تا ۴۴۷۲ دفتر سوم علت عدم موفقیت و ایجاد درد، اقامت در ذهن است. صداقت و راستین بودن من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، بنابراین صادقان به زور شکسته می‌شوند. اما شکست عاشقان که فضاگشایی می‌کنند چیز دیگری است.
- مجموعه ابیات و تک‌بیت‌های «نفس و شیطان»؛ از جمله:
- ابیات ۳۱۹۶ تا ۳۱۹۹ دفتر سوم بیان می‌کند که نفس و شیطان هردو یکی هستند، و دشمن حالت فضاگشایی و تبدیل شدن ما به زندگی؛ بنابراین هیچگاه نباید نه با نفسمان و نه شیطان مشورت کنیم؛ در صورتی که ما در ذهن هر لحظه با شیطان مشورت کرده و کاری با عقل کل و طرب و صنع نداریم.

✓ بخش دوم

- اتمام ابیات «نفس و شیطان»
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی
- بررسی دوباره بیت اول و دوم غزل به همراه دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم
- بررسی مثلث پندار کمال به همراه ابیات مربوط به این شکل
- ابیاتی جهت بیان ویژگی من‌ذهنی در استفاده از عقل جزوی و دچار شک و تقلید شدن
- مجموعه ابیات تمرکز روی خود و عدم تمرکز روی دیگران، که می‌گوید برای رفتن از فضای ذهن به فضای یکتایی، حواس ما باید روی خودمان باشد.
- مجموعه ابیات قرین، و تأکید بر این که انتخاب قرین من‌ذهنی یکی از موانع رفتن از فضای ذهن به فضای گشوده شده است.

- دو بیت اساسی ۳۱۰۸ و ۳۱۱۳ دفتر چهارم می‌گوید ذهن فضای فهمیدن است نه درک و تجربه عمیق، همین قدر می‌دانم آمده‌ام به این جهان تا در طول عمر کوتاه‌ام و قبل از مردن، با این ابزار فهمیدن چراغ حضور را روشن کنم.

- بررسی دوباره مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به‌همراه دو بیت اول غزل

- ابیاتی که با خواندن آن‌ها تصمیم می‌گیریم از فضای ذهن بیاییم بیرون

- ابیاتی جهت بیان واژه «خرّوب» به معنی خراب‌کننده، به‌عنوان یکی از واژه‌های بسیار بسیار رسا برای من‌ذهنی، که ما را مجبور می‌کند از فضای ذهن حرکت کرده و با فضاگشایی از ذهن برویم؛ از جمله:

- در ابیات ۱۳۷۶ تا ۱۳۷۸ دفتر چهارم من‌ذهنی خودش را با عملش معرفی می‌کند، بدین صورت که خطاب به سلیمان که نماد هشیاری شاهد و ناظر در ماست می‌گوید: من خروپم و زندگی تو را خراب می‌کنم تا مرا ول کنی.

- خلاصه داستان «امیر و سُنقر» از دفتر سوم که در برنامه ۱۰۱۴ تفسیر شد و نتیجه‌گیری از آن که اگر خروپ باشیم، نمی‌توانیم برویم توی فضای یکتایی.

- ابیاتی که نشان می‌دهد علت ماندن در ذهن استفاده از عقل من‌ذهنی است. و همچنین این‌که کار ما شرح دل و انبساط است و اگر منقبض شدیم باید چاره آن را بکنیم.

- ابیات «جفّ القلم»

- در ادامه ابیاتی که تأکید بر واژه خروپ می‌کند تا به ما القا کند که در ذهن نمانیم، ابیات ۱۳۸۳ تا ۱۳۸۶ دفتر چهارم راه‌هایی از این یار بد را نشان می‌دهد.

✓ بخش سوم

- ابیاتی در بیان ویژگی‌های دیگر من‌ذهنی مانند زیاده‌گویی، شتاب و عجله، مدّعی بودن و دیدن با غرض‌ها

- ابیات «یُعْمی و یُصِم»

- برای سومین بار بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی، به‌همراه دو بیت اول غزل

- برای سومین بار بررسی بیت اول و دوم غزل، به‌همراه دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم

- ابیاتی درباره دید درست هشیاری اصلی و دید غلط من‌ذهنی. با کمک این ابیات می‌توانیم

بینیم که ما به‌عنوان خروپ زندگی خودمان را خراب کرده‌ایم و مجبور هستیم زیر بار رفته و

مسئولیت را قبول کنیم، چون اگر زیر بار نرویم، خروبی‌مان تندتند و بدتر خواهد شد.

- ادامه تفسیر ابیات غزل (چهارم تا دهم)



✓ بخش چهارم

- یک نگاه کلی به آنچه تا این جا بیان شد و خلاصه‌ای از غزل که تا بیت دهم تشریح شد، و سپس تفسیر مابقی ابیات غزل (یازدهم تا پانزدهم)

- تفسیر دوباره ابیات اول تا سوم غزل، و ابیاتی جهت روشن شدن هر یک از این ابیات؛ از جمله:

- در تشریح بیت دوم غزل، ابیات ۲۲۵۱ تا ۲۲۵۹ دفتر سوم بیان می‌کند که ما به‌عنوان آب هشیاری در همانیدگی‌ها گیر افتاده‌ایم و می‌خواهیم برویم پیش خداوند در دریای فضای گشوده‌شده، اما گل همانیدگی‌ها اجازه نمی‌دهد. ما باید شراب ناب زندگی و انعکاس آن در بیرون که زیبایی و سازندگی است را از این گل جذب کنیم.

- جهت تبیین بیت سوم غزل، ابیات ۲۲۷۴ تا ۲۲۸۶ دفتر چهارم از داستان «سه ماهی»، می‌گوید اگر کسی عاقل است یا نیمه‌عاقل می‌گذارد می‌رود از ذهن؛ اما اگر ماند، احمقی او را در آتش دردها خواهد نشانند.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
به سوی خانهٔ اصلی خویش باز آید

چو قافِ قُربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماست
به کوهِ قافِ بپرید خوش، چو عنقااید

ز آب و گلِ چو چنین کُنده‌ای ست بر پاتان
به جهد کُنده ز پا پاره‌پاره بگشایید

سفر کنید از این غربت و به خانه روید
از این فِراقِ ملولیم، عزم فرمایید

به دوغِ گنده و آبِ چه و بیابان‌ها
حیاتِ خویش به بیهوده چند فرسایید؟

خدای پرّ شما را ز جهد ساخته‌است
چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید

به کاهلی پرّ و بال امید می‌پوسد
چو پرّ و بال بریزد، دگر چه را شاید؟

از این خلاص ملولید و قعر این چه نی
هلا، مبارک، در قعرِ چاه می‌پایید

ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار
نه کودکیست، سر آستین چه می‌خاید؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟
هلا، ز جو بجهید آن طرف، چو برنایید



درون هاوَن شهوت چه آب می‌کوبید
 چو آبتان نَبُود بادِ لاف پیمایید
 حُطامُ خواند خدا این حشیش دنیا را
 در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می‌خایید؟
 هَلا که باده بیامد، ز خُم برون آید
 پیِ قَطایف و پالوده تن بپالایید
 هلا که شاهد جان آینه همی جوید
 به صیقل آینه‌ها را ز زنگ بزداید
 نمی‌هلند که مخلص بگویم این‌ها را
 ز اصل چشمه بجوید آن، چو جوایید

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن
 قربت: نزدیکی

زاد و بود: کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب
 کوه قاف: نام کوهی در افسانه‌ها که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.

عَنقا: سیمرغ

گَنده: هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند.
 مَلول: اندوهگین، دلتنگ

گَنده: بدبو

فرساییدن: فرسودن، نابود کردن

شاییدن: شایسته و سزاوار بودن

فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹).

أُولُو الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)

خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

جَسْتَن: جهیدن، خیز کردن

بُرنا: جوان

آب در هاون کوبیدن: کار بیهوده کردن

لاف: گفتار بیهوده و گزاف

حُطام: خرده و ریزه گیاه که زیر پا می‌ریزد. مجازاً مال و ثروت

حشیش: گیاه خشک، مال بی‌ارزش دنیا. اشاره به آیه ۲، سوره حدید (۵۷)

ژاژ خاییدن: سخنان بی‌مزه، بیهوده، و بی‌معنی گفتن

قَطایف: نوعی حلوا

پالوده: فالوده، نوعی خوراکی شیرین

پالودن: پاک کردن، صاف کردن



زُدودن: پاکیزه ساختن، صاف و روشن کردن
هَلِیدن: اجازه دادن، گذاشتن
مَخْلَص: خلاصه کلام، چکیده سخن

«... فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ.»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲)

«... وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ.»

«... و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰)

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟ به سوی خانه اصلی خویش بازآید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

معنی ساده بیت این است که به جان انسان‌ها ندا می‌رسد، از طرف چه کسی؟ از طرف زندگی، خداوند که چقدر در فضای ذهن معطل می‌کنید و به‌سوی من نمی‌آید؟ چرا بیش از حد در ذهن ماندید؟

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟ به سوی خانه اصلی خویش بازآید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

یعنی به‌طرف خانه اصلی خودتان برگردید بیایید. می‌بینید که یک کمی که بیت را خوب توجه کنیم و تکرار کنیم، واژه‌های پر از بار معنا خودشان را نشان می‌دهند، مثلاً ندا، شکل رسیدنش، کدام جان، جان چیست و چند یعنی چقدر مثلاً دو سال، یک سال، ده سال، هشتاد سال، می‌پایید؟ پاییدن یعنی ماندن و ادامه دادن. و آیا ما یک من اصلی، یک من فرعی داریم؟ یک خانه اصلی، یک خانه فرعی داریم که می‌گوید خانه اصلی خویش؟ و باز آمدن یعنی برگشتن رفتن به‌طرف خانه اصلی خودمان چگونه است؟ چرا این‌قدر ما عاجز هستیم در برگشتن و رفتن؟ و چرا باید برگردیم و برویم؟ این‌ها همه سؤالاتی است که به ذهن شما می‌رسد و باید جوابش را بدهید. و اگر جواب بدهید، ممکن است که هدایت بشوید به راه درست.

اما ندا می‌دانید که آن صدای اولیه است. مثلاً شما در کوهستان یک صدای بلندی می‌فرستید، آن ندا است، انعکاسش صدا است. صدا می‌گوییم، نه صدا. به‌رحال دو جور ما می‌توانیم ندای خداوند را بشنویم، زندگی را بشنویم. یعنی آن ندای اولیه را یا انعکاسش را می‌شنویم یا اصلش را.



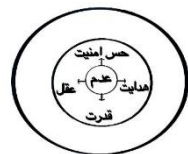
ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
به سوی خانه اصلی خویش بازآید
چو قاف فریت ما زاد و بود اصل شمس است
به کوک قاف پزید خوش، چو عشق‌آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵ برمه شماره ۱۰۱۵



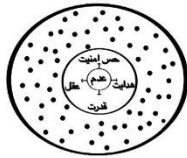
ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
به سوی خانه اصلی خویش بازآید
چو قاف فریت ما زاد و بود اصل شمس است
به کوک قاف پزید خوش، چو عشق‌آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵ برمه شماره ۱۰۱۵



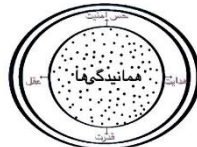
ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
به سوی خانه اصلی خویش بازآید
چو قاف فریت ما زاد و بود اصل شمس است
به کوک قاف پزید خوش، چو عشق‌آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵ برمه شماره ۱۰۱۵



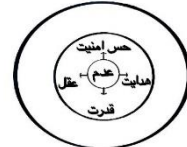
نما رسید به جانها که چند می‌باید؟
به سوی خانه اصلی خوش بازآید
چو قاف قرئت ما زاد و بود اصل شماست
به کوک قاف پُرید خوش، چو عتقاید
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵ - برده شماره ۱۰۱۵

شکل ۲ (دایره عدم)



نما رسید به جانها که چند می‌باید؟
به سوی خانه اصلی خوش بازآید
چو قاف قرئت ما زاد و بود اصل شماست
به کوک قاف پُرید خوش، چو عتقاید
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵ - برده شماره ۱۰۱۵

شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



نما رسید به جانها که چند می‌باید؟
به سوی خانه اصلی خوش بازآید
چو قاف قرئت ما زاد و بود اصل شماست
به کوک قاف پُرید خوش، چو عتقاید
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵ - برده شماره ۱۰۱۵

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

اما برای این‌که ببینیم که ما چند جور جان داریم، به این شکل‌ها توجه کنیم، دوباره برگردیم. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید که قبل از ورود به این جهان ما از جنس اصطلاحاً می‌گوییم آلت هستیم، از جنس خدا هستیم. این از جنس خدا بودن را، از جنس زندگی بودن را یا از جنس هشیاری بودن را مولانا با واژه آلت بیان می‌کند که از آیه قرآن می‌آید که بارها توضیح دادیم.

پس از جنس هشیاری هستیم با مرکز عدم. عدم هیچ است، با ذهن نمی‌شود تعریف کرد آن را. و همین‌طور که می‌بینید خالی است. و این به اصطلاح قوه یا پتانسیل خالص است و از جنس ماده نیست، ولی هشیاری است که خاصیت تبدیل شدن به همه‌چیز را دارد، برای این‌که در واقع از جنس آفریدگار است و ما هم از جنس او هستیم.

پس ما از جنس زندگی هستیم، خداوند هستیم، بی‌نهایت آفریننده هستیم. خاصیتی هستیم که از او همه‌چیز می‌شود درست کرد. و یک اصطلاح دیگر می‌توانیم بگوییم متحدکننده هستیم، یکی‌کننده هستیم. انگلیسی‌اش هست یونیتیو (unitive)، یونیتیو (unitive) یعنی یکی‌کننده. این خاصیت هم در ما هست، قبل از ورود به این جهان.

[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] وقتی وارد این جهان می‌شویم، پدر و مادرمان با ذهن حرف می‌زنند. ما هم خاصیت فکر کردن را داریم، به ما یاد می‌دهند که چه چیزی برای بقای ما مهم است که مثلاً پول است، نمی‌دانم خود پدر و مادرمان است، تصاویر ذهنی است، بعضی نقش‌ها است مثل همین پدر و مادر و برادر و فامیل و دوست و همین‌طور باورها از انواع مختلف که همه این‌ها را هیچ فرق نمی‌کند چه باشد به صورت نقطه‌چین می‌شود نشان داد.

و خاصیت این‌ها این است که ما این‌ها را با ذهنمان تجسم می‌کنیم و این‌ها در بیرون هستند. پول در بیرون هست، پدر و مادرمان در بیرون هستند، این‌ها را ما تجسم می‌کنیم و این‌ها را می‌آوریم به مرکزمان.



آوردن این‌ها به مرکز و دیدن برحسب آن‌ها اصطلاحاً همانیدن نامیده می‌شود. یک تعریف دیگر همانیدن این است که ما چون الآن گفتم خلاق هستیم، می‌توانیم به این‌ها حس وجود بدهیم، حس وجود را تزریق کنیم به این‌ها و با این‌ها یک چیز تصویری درست کنیم به نام من‌ذهنی.

و همین‌طور که می‌بینید این نقطه‌چین‌ها چیزهای مختلفی می‌تواند باشد. بستگی به این‌که در خانواده یا در فرهنگ چه چیزی ارزش دارد ما این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، با این‌ها همانیده می‌شویم و ذهناً از روی این‌ها سریع رد می‌شویم.

دراثر گذشتن از این نقطه‌چین‌ها یا حالا این‌ها هرچه را نمایندگی می‌کنند، ما یک تصویر ذهنی پویا درست می‌کنیم. پویا یعنی در حال تغییر، همیشه در حال تغییر است و اسمش من‌ذهنی است.

الآن می‌بینید که قبلاً عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم می‌گرفتیم، از خدا می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن از این اجسام می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و در نتیجه یک عقلی درست می‌شود که اسمش عقل حاصل از دیدن برحسب اجسام این‌جهانی است و عقل محدود است. این چنین هشیاری، هشیاری جسمی نامیده می‌شود و زمانی هم که این من‌ذهنی در آن هست زمان روان‌شناختی است، زمان مجازی است. پس یک چیز مجازی داریم، تصویر ذهنی است در یک زمان مجازی. حقیقی نیست، برای این‌که زمان حقیقی، فقط این لحظه است.

پس دو جور زمان داریم یکی این لحظه هست که همیشه این لحظه هست. خداوند در این لحظه هست، اصل شما که الآن نشان دادیم همیشه در این لحظه هست، ولی در اثر همانش یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم و یک زمان مجازی که می‌بینید این تصویر پویا است، هی حالش خوب و بد می‌شود، کوچک و بزرگ می‌شود و زمان مجازی تغییرات این من‌ذهنی را نشان می‌دهد. و این فضا هم می‌بینید فضای ذهن است.

اما شما می‌دانید با هر چیزی که همانیده بشویم، این نقطه‌چین‌ها هرچه می‌خواهد باشد، ممکن است یک انسان باشد، ممکن است پول باشد، ممکن است بدن آدم باشد، ممکن است در بدن موی آدم باشد، زیبایی آدم باشد، سن آدم باشد، جوانی آدم باشد، دانش آدم باشد، مقام سیاسی آدم باشد یا اجتماعی آدم باشد، یک نقشی باشد مثل نقش پدر و مادر، ما با این‌ها همانیده می‌شویم و این چیزهایی که نقطه‌چین هستند، همه آفل هستند یعنی ازبین‌رونده هستند. درست است؟

پس همین‌طور که می‌بینید ما یک جوهری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که وارد این جهان شدیم که مولانا اسمش را جوهر می‌گذارد که می‌گوید:

جوهر آن باشد که قایم با خود است آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

الآن این جوهر وارد این جهان می‌شود به صورت قوه [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و همانیده می‌شود با چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و می‌شود عَرَض. و هر چیزی که غیر از این هشیاری خالص یا جوهر در ما به وجود آمده، اسمش عَرَض است. یا عَرَض است یا گاهی اوقات می‌گوییم حادث است. و مولانا مثلاً در مورد این حادث‌ها که بدن ما هم جزوش است، فکرهای ما جزوش است، هیجانات ما، دردهای ما جزوش است، حتی جان ذهنی ما هم جزوش است، می‌گوید که

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زآن‌که حادث، حادثی را باعث است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

یعنی من به این‌ها نگاه نمی‌کنم چون هر کدام از این‌ها که نقطه‌چین هستند، همانیدگی هستند، می‌توانند سبب بشوند. و در ضمن بگویم که این چنین باشنده‌ای که من ذهنی است، با هشیاری جسمی، با سبب‌سازی کار می‌کنند.

پس هر چیزی غیر از جوهرمان، آن هشیاری‌مان، آستمان که از طرف خدا می‌آید، همه‌چیز حادث است، حتی بدن ما. هر چیز حادثی از بین خواهد رفت. حادث است که ما بعداً خودمان می‌سازیم این‌ها را. و من ذهنی را هم خودمان می‌سازیم. من ذهنی را می‌گوید عَرَض یا حادث.

پس شما می‌گویید «من سبب را ننگرم، کآن حادث است»، به سبب نگاه نمی‌کنم، به سبب‌سازی هم نگاه نمی‌کنم و «زآن‌که حادث، حادثی را باعث است». و «لطف سابق»، سابق همین خداوند است که ما از طرف آن می‌آییم،



[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید این سابق است یا خداوند است، ازلی است و ابدی است، از جنس این لحظه هست و ما هم از آن جنس هستیم. لطف سابق را نگاه می‌کنم و هرچه که حادث است دوباره می‌کنم.

اما ما دوباره در من ذهنی نمی‌کنیم. از طرف دیگر هرچه که در مرکز ما می‌آید به ما درد می‌دهد. این را شما می‌دانید. پس بنابراین ما به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا، وارد فضای ذهن می‌شویم با همانیدگی‌ها و این‌جا فضای درد است، چون هر همانیدگی درد خودش را می‌دهد و شما آن را تجربه کرده‌اید.

و اولاً که می‌پرسد چند می‌پایید؟ درست است؟ ولی قبل از آن می‌گوید «ندا رسید به جان‌ها»، به جان‌ها الآن می‌بینید دو جور جان داریم ما، یکی قبل از ورود به این جهان داشتیم که جان زندگی ما است. آن جان تبدیل به یک جان دیگری شد که جان ذهنی است، جانی که بیشتر مردم با من ذهنی که دارند تجربه می‌کنند، دردش می‌آید، کوچک می‌شود، بزرگ می‌شود.

اما آدم‌هایی مثل مولانا به ما می‌گویند که ما آمدیم دوباره آن جان ازلی بشویم که آمدیم، در نتیجه یک فنی را بلد شدند به‌عنوان تسلیم یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ما را از جنس آن هشیاری ازلی ابدی می‌کند که قبلاً وارد شدیم. یعنی به این ترتیب که همین‌طور که در روی صفحه می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)]، وقتی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد شما می‌گویید این مهم نیست و پرهیز می‌کنید از آوردن آن به مرکزتان، فضا باز می‌شود، مرکزتان دوباره عدم می‌شود.

پس تسلیم یا پذیرش آنچه را که ذهن الآن نشان می‌دهد در این لحظه، پذیرش کاملش قبل از این‌که بروید سبب‌سازی بکنید، علت و معلول بکنید، استدلال بکنید در ذهن، درست است؟ قبل از آن اگر شما پذیرش داشته باشید، معنی‌اش این است که شما می‌گویید که این چیزی که ذهن من نشان می‌دهد این مهم نیست، این نباید به مرکز من دیگر بیاید، من بالغ شدم این را می‌فهمم، در نتیجه این فضا خودش باز می‌شود.

این چیزی که ما آن هستیم قبل از ورود به این جهان، الآن فشرده شده در اثر همانیدگی‌ها، این نه‌چیز یا جوهر خاصیت باز شدن دارد. در این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌بینید. و مولانا این را اولاً فضاگشایی می‌گوید، می‌گوید «شرح دل». درست است؟ و این‌جا را می‌گوید برکه [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این شعر را بعداً هم خواهیم خواند، می‌گوید:

مَنْفَذِ داری به بحر، ای آبگیر ننگ دار از آب جُستن از غدیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

این غدیر است، برکه است. می‌گوید که منفذ همین است که می‌بینید، فضای گشوده‌شده هست که وصل می‌شود به دریای زندگی یا فضای یکتایی یا به خداوند. خداوند از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، ما هم از جنس بی‌نهایت و ابدیت هستیم، پس ما خاصیت کش آمدن داریم و به شرط این‌که ما بگوییم ما دیگر هشیاری جسمی و سبب‌سازی ذهن را نمی‌خواهیم، این وضع زندگی را نمی‌خواهیم که در اثر همانش و ادامه همانش و زندگی خواستن از این نقطه‌چین‌ها ما دچار درد شده‌ایم.

و همین‌طوری هم که می‌دانید اگر من‌ذهنی باقی بماند و با آن زندگی کنیم، ما زندگی را تبدیل به مانع و دشمن و مسئله و درد می‌کنیم، مخصوصاً درد می‌کنیم، در نتیجه زندگی با من‌ذهنی پس از یک مدتی مقدار زیادی درد مثل حسادت و خشم و ترس و حس تأسف و نگرانی و این‌ها در ما به‌وجود می‌آورد.

پس مولانا گفتیم که این فضای ذهن را می‌گوید برکه با هشیاری جسمی. برکه می‌دانید یک آبگیر. درست است؟ یک جایی که یک نشتی از آب می‌آید آن‌جا جمع می‌شود و هشیاری جسمی مثل آن است. پس می‌گوید که آری، «مَنْفَذِ داری به بحر ای آبگیر»، منفذ همین است [شکل ۲ (دایره‌عدم)]، فضای گشوده‌شده است. یواش‌یواش این منفذ خیلی گشوده‌تر می‌شود و یواش‌یواش دریا می‌شود. ننگ دار از آب جُستن از همین غدیر.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

در این‌جا ما بر اثر سبب‌سازی دنبال‌گدایی فضای گشوده‌شده هستیم، ولی به جایی نمی‌رسیم که می‌گوید آیه «اَلَمْ نَشْرَحْ» که سینه‌تان را باز کرده‌ایم و آیه قرآن است، می‌دانید بارها خوانده‌ایم، شرح باز تو است، یعنی این خودبه‌خود باز می‌شود. پس بعد می‌گوید:

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

یعنی تو سبب‌سازی نکن در این فضای ذهن، در نگر در باز کردن فضا در اندرونت تا طعنه ملامت خداوند نیاید که من همیشه با تو هستم، تو من را نمی‌بینی. یعنی خودت با من ذهنی‌ات عمل نکنی، من آن‌جا هستم، باز می‌شوم خودم را به تو نشان می‌دهم. بنابراین درنگر در فضاگشایی، شرح دل، شرح یعنی باز کردن درون.

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

یعنی طعنه «که من را نمی‌بینید» خداوند نیاید. خلاصه، پس الان می‌بینید که دو جور جان شد. یکی فضا را باز می‌کنید آن می‌شود جانتان. خوب اگر فضا را باز کنید و آن جانتان بشود، ندا مستقیم می‌رسد به جانتان، مثل وحی می‌شود، دیگر لزومی ندارد که جور دیگری بشود. اما اگر شما در این فضای نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] باقی بمانید، در این صورت دوباره ندا به صورت صدا می‌رسد و معمولاً انعکاس این صدا درد است. پس شما آن بیت هم همیشه یادتان است که

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

یعنی در این فضای نقطه‌چین کام هیچ‌کس برآورده نمی‌شود. می‌بینید که با این من‌ذهنی ما هر کاری می‌کنیم در واقع به نتیجه درست نمی‌رسد. مثلاً زندگی زناشویی ما با درد همراه می‌شود، بچه بزرگ کردن ما با درد همراه می‌شود، نقش‌هایمان را مثل پدر یا مادر درست نمی‌توانیم عمل کنیم. «پس کسی باشد که کام او رواست؟» نه. حالا، پس دو تا جان شد. یکی جان من‌ذهنی. اگر من‌ذهنی داشته باشید، پیغام به صورت درد می‌آید. پس ندا رسید به جان‌ها از طرف زندگی، کی؟ هر لحظه می‌رسد. بنابراین الان خشم شما در واقع انعکاس ندای زندگی است، دارد می‌گوید که چقدر می‌خواهی در ذهن باقی بمانی، این‌جا کشش بدهی، معطل کنی؟

«ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟» درست است؟ «به سوی خانه اصلی خویش باز آید». پس بنابراین این خانه ذهن، خانه فرعی ما است و در آن‌جا ما من فرعی داریم، عرض داریم. درست است؟ این من اصلی ما نیست، من اصلی ما همین منی است که تازه ما می‌خواهیم چکار کنیم؟ تازه می‌خواهیم فضا را باز کنیم. درست است؟



و اما می‌گویند که چرا این قدر معطل می‌کنید؟ «ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟»، مگر نمی‌بینید که این‌جا فضای درد است، خرابکاری است و به کام نمی‌رسید، خب چرا این‌جا زندگی می‌کنید؟ با فضاگشایی و عدم کردن مرکز من را بیاورید به مرکزتان، من به شما کمک کنم تا شما این خانه فرعی ذهن را رها کنید بیایید به سوی من.

پس این فضا گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، وقتی هیچ همانندگی در شما نماند، هیچ نقطه‌چینی نماند، این می‌شود خانه اصلی ما. این درواقع شکلی که الآن روی صفحه می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، اتحاد ما یعنی اتحاد مجدد ما، هشیارانه ما با خداوند است، اسمش عشق است. درست است؟ الآن ما به سوی خانه اصلی خودمان بازگشتیم.

حالا سؤال این است که چرا ما نمی‌رویم؟ چرا ما از این فضا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بیرون نمی‌رویم؟ این سؤال است که شما باید جواب بدهید. بله، باید یک انشا بنویسید شما که من، من به خصوص، اسمتان را بگویید، که من درحالی‌که می‌دانم این فضای ذهن جای زندگی نیست، من از این‌جا چرا نمی‌روم؟ و انشای هر کسی مخصوص خودش می‌شود.

ما امروز یک دلایلی را این‌جا می‌گوییم که شما باید بروید، که ثابت بشود به شما باید بروید. شاید نمی‌روید، خبر دارید که باید بروید، ولی لزومی نمی‌بینید و مثلاً تقلید از جمع یکی‌اش است. می‌گویند دیگران این‌طوری زندگی می‌کنند، من هم این‌طوری زندگی می‌کنم. دیگران در ذهن زندگی می‌کنند، پس اگر جمع این‌طوری هستند، من هم می‌خواهم این‌طوری باشم.

شما می‌دانید یک علتش خواهیم گفت قرین است. ممکن است قرین‌های شما در ذهن زندگی می‌کنند و شما دارید سعی می‌کنید نمی‌توانید بروید، قرین نمی‌گذارد. شاید حواستان به دیگران است. گفتیم مهم‌ترین کار و مشکل‌ترین کار این است که برای رفتن از ذهن به فضای یکتایی، این یک کار شخصی است، فردی است، مختص شما است، باید حواستان روی خودتان باشد، حواستان به دیگران می‌رود.

ذهن، توجه کنید براساس چیزهای بیرونی درست شده، پس تمرکز ما را دائماً می‌برد به بیرون. تمام این نقطه‌چین‌ها چیزهای بیرونی هستند، در نتیجه سبک زندگی ما این است که حواس ما، تمرکز ما برود به بیرون.

و یا این‌که شما می‌دانید با عقل من ذهنی عمل می‌کنید، نگاه کنید در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] عقل من ذهنی حاکم است، من ذهنی حاکم است و این حرف‌ها را من ذهنی می‌خواند و من ذهنی شما را می‌خواهد به حضور



برساند، به فضای یکتایی برساند ولی تا آنجا که این زنده است و با عقل این من‌ذهنی ما عمل می‌کنیم، در ذهن باقی خواهیم ماند. یا شما می‌دانید باید بروید، به اندازه کافی کار نمی‌کنید، قانون جبران را انجام نمی‌دهید یا گه‌گاهی کار می‌کنید.

زآن مزد کار می‌نرسد مَر تو را که تو پیوسته نیستی تو در این کار، گه‌گاهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۸۱)

پس آن‌هایی که گه‌گاهی، روزی ده دقیقه به این کار می‌پردازند، به جایی نمی‌رسند. آن‌هایی که مولانا را می‌خوانند با عقل من‌ذهنی‌شان عمل می‌کنند، به جایی نمی‌رسند. ولی این‌ها کافی نیست، ما متعهد به یک سبک زندگی با من‌ذهنی هستیم و ادامه می‌دهیم، درست است که می‌فهمیم، ولی فهمیدن کافی نیست.

امروز هم شعرش را خواهیم خواند که این فهمیدن با ذهن فقط برای این است که ما در واقع با این شمع فهمیدن، فهمیدنِ ذهن، ذهن فقط می‌فهمد، درک عمیق ندارد، برای همین است که چیزهایی که ما می‌فهمیم عمل نمی‌کنیم. و با این فهمیدن مثلاً ما الآن می‌گوییم که از این فضای شلوغ و پر از درد باید برویم به فضای یکتایی، این را شما می‌فهمید، ولی این‌که عمل بکنید و این را مهم بدانید، ممکن است ندانید. ولی مولانا می‌گوید این شمع فهم برای روشن کردن شمع حضور است.

این را هم در نظر بگیریم که قبل از ورود به این جهان ما با یک هشیاری دیگری به نام نظر می‌دیدیم و الآن هم که فضا باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضای باز شده با هشیاری نظر می‌بینیم.

و بعد از یک خرده صحبت کردن راجع به سه بیت اول ابیات زیادی برایتان خواهم خواند که شما بدانید چرا نمی‌توانید بروید.

وقتی مثلاً ما با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، پس از یک مدتی مایوس می‌شویم، ناامید می‌شویم و دیگر عمل نمی‌توانیم بکنیم، چون عمل با من‌ذهنی به جایی نمی‌رسد. اما عمل با هشیاری نظر و فضاگشایی به جا می‌رسد و پیشرفت می‌کند [شکل ۲ (دایره عدم)] و مولانا می‌گوید:

ذره‌ای گر جهد تو افزون بُود در ترازوی خدا موزون بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)



یعنی اگر شما فضا را باز کنید و خواهیم دید با صبر و با شکر و با آگاهی از این که آن چیزی که در مرکز من هست آفل است و این آفل هم مرتب تغییر می کند، من می ترسم، دچار هیجان می شوم، دوباره از جنس ذهن می شوم، این ها را اگر شما تکرار کنید، آن موقع می توانید بگویید که جهد شما افزون شده.

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یعنی ترازوی خدا این را می کشد. ولی وقتی ما مایوس می شویم، ناامید می شویم، می گوییم که نه، هر کاری هم بکنم در ترازوی خدا سنجیده نمی شود.

واقعاً هم وقتی ما با هشیاری جسمی [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] عمل می کنیم، در ترازوی خدا سنجیده نمی شود، ما عقب تر می رویم. پس عقلی که به کار می بریم باید ببینیم الآن عقل فضای گشوده شده است یا عقل فضای بسته من ذهنی، فضای همانیدگی‌ها. درست است؟

و اگر با عقل من ذهنی پیش برویم، به جایی نخواهیم رسید. این ها را باید شما یاد بگیرید و در ذهن نباید از خودتان سؤال کنید فضا چه جوری باز می شود. فضا خودش باز می شود به شرط این که شما با من ذهنی فکر و عمل نکنید. توجه می کنید؟

اگر این سبک زندگی را کنار بگذاریم که ما با سبب سازی عمل نکنیم، با علت و معلولی که من درآورده است، خود ساخته است، یک چیز حادث است، عمل نکنیم. و این هم بگوییم وقتی مرکز عدم می شود فضا گشوده می شود، شما با صنع یعنی آفریدگاری، با طرب عمل می کنید. درست است؟

پس صنع و طرب را در نظر بگیرید. طرب ذات اصلی شما است، جنس اصلی شما است، یعنی آن هشیاری که از آن ور آمده خودش طربناک است. غم هم حادثی است که ما درست می کنیم، غم هم جزو عرض ما است و ما وقتی می آمدیم از آن طرف از پیش خدا ما غم نداشتیم.

غم را خدا درست نمی کند. در اثر همانش و دیدن بر حسب همانیدگی‌ها غم را درست می کنیم ما و حادث است، ولی این حادث را دوباره ما نمی کنیم. غم یک چیزی است که با ما حمل می شود، این کار غلط است. داریم یاد می گیریم.



در بیت دوم می‌گوید که «چو قافِ قُربتِ ما». «قربت» یعنی نزدیکی، نزدیکی در این مورد یعنی یکی شدن. «قاف» یعنی کوه قاف و کوه قاف البته به‌طور حدی بی‌نهایت و ابدیت خداوند را نشان می‌دهد، کوه قاف.

چو قافِ قُربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماسْت به کوهِ قافِ بپریدِ خوش، چو عَنقاید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

قربت: نزدیکی

زاد و بود: کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب

کوه قاف: نام کوهی در افسانه‌ها که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.

عَنقا: سیمرغ

خداوند در ما، سه جور می‌توانیم با ذهنمان این را تجسم کنیم، یکی ارتفاع است. ارتفاع یعنی ما این قدر بالا برویم که پای هیچ، کشش هیچ همانندگی به ما نرسد. تمثیلش همین نیروی جاذبه زمین است که وقتی ما می‌رویم بالای جو زمین، زمین نمی‌تواند ما را به خودش بکشد. ولی خیلی بیشتر از این در نظر بگیرید که «قافِ قربت» یعنی من بی‌نهایت هستم و شما هم هرچه بلندتر می‌شوید، به من نزدیک‌تر می‌شوید.

«چو قافِ قُربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماسْت»، نه فرع شما است. «زاد و بود» یعنی این‌جا زاده شده‌اید، یعنی خداوند می‌گوید پیش من زاده شده‌اید، از من زاده شده‌اید، این‌جا هم باید زندگی کنید. زاد و بود معنی‌اش این است. زاد در این‌جا به معنی توشه نیست.

پس می‌گوید «چو قافِ قُربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماسْت». اصل شما الست یا از جنس خدا است و این فرعی که ساخته‌ایم ما حادث است، کما این‌که بعد از هشتاد نود سال حادث می‌ریزد دیگر، ولی ما از بین نمی‌رویم به‌عنوان امتداد زندگی.

«چو قافِ قُربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماسْت». حالا «قافِ قُربت» را ما الآن نمی‌توانیم به‌طور کامل تجربه کنیم، ولی هرچه شما اجازه می‌دهید فضا باز بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]، درست است؟ یک خرده هم که فضا باز می‌شود، تجربه قافِ قربت است.

عرض می‌کنم، خداوند از جنس بی‌نهایت و ابدیت است. ابدیت یعنی این لحظه ابدی، بی‌نهایت هم که گفتم سه جور تجربه می‌شود. یکی ارتفاع است، یکی ریشه‌داری است. مثلاً شما انسانی را ببینید که به خداوند زنده است، ریشه در اعماق زندگی دارد و هر اتفاقی هم که بیفتد، این تکان نمی‌خورد، مثل کوه می‌ماند. چرا؟ ریشه عمیق بی‌نهایت دارد.



یکی دیگر فضاگشایی و بی‌نهایت وسعت است. این‌ها مثل مثلاً اقیانوس که می‌گوییم، دریا الآن هی می‌آید دیگر. درست است؟ دریا، دریا بزرگ است، آسمان مثلاً بزرگ است، این‌ها تشبیهاتی است به اصل ما و به خداوند. درست است؟ هر خاصیتی خداوند دارد، ما هم داریم.

پس شما نگاه کنید که ما می‌توانیم هی برویم بالا، بپریم به قافِ قربت، به زاد و بودمان. ولی الآن که ما خیلی پایین آمده‌ایم، همین یک ذره فضاگشایی هم تجربه‌ی همین قدر قافِ قربت است. یک خرده هم که نزدیک می‌شویم، باز هم شروع می‌کنیم.

و شما یواش‌یواش متوجه می‌شوید که این سریع‌کش پیدا می‌کند. علت این‌که فضا باز نمی‌شود، مقاومت ما است و میل ما به زندگی در ذهن است، برای همین می‌گوید چقدر می‌پایید.

«چو قافِ قربتِ ما زاد و بود اصل شماست» این را از زبان خداوند می‌گوید. قاف، یعنی باید بیایید خلاصه خیلی بالا. یعنی یک روزی که دیگر هیچ همانندگی‌ای شما را نکشد به خودش، می‌خواهد انسان باشد، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد ملک باشد، می‌خواهد مقام باشد، هر چیزی، قدرت باشد، می‌خواهد درد باشد، درد، درد، دردها می‌کشند. ما درد حمل می‌کنیم.

هیچ‌کدام از این‌ها اگر شما را نتواند بکشد حتی یک ذره، شما تا حدودی به قافِ قربت رسیده‌اید. البته این هم با کریمان کارها دشوار نیست. اگر شما با من ذهنی دخالت نکنید، این صورت می‌گیرد.

چو قافِ قُربتِ ما محل تولد و زندگی شما است، یعنی ذهن محل زندگی شما نیست، حالا می‌گوید «به کوه قاف بپرید خوش». خوش، یعنی نه با آه و ناله، نه با هیجانات منفی من‌ذهنی. پس «چو عَنقائید»، چو عَنقائید یعنی حتماً عَنقا هستید.

این‌جا چندتا «چو» آمده، «چو» نمی‌گوید مانند عَنقائید یعنی خود عَنقا درواقع وجود ما است، همان جوهر ما است که آزاد می‌شود از همانندگی‌ها، هشیاری خالص ما عَنقا است که می‌تواند بپرد. درست است؟

پس بنابراین با طرب من، با صنع من، با عقل من بپرید از روی همانندگی‌ها، از این فضای ذهن، فضای درد پیش من، «به کوه قاف بپرید خوش»، خوش، نه با درد، «چو عَنقائید» یعنی حتماً عَنقائید. عَنقائید یعنی از جنس من هستید. جنس خداوند در این فرم بدون همانندگی عَنقا است، سیمرغ است. درست است؟ اما اجازه بدهید به بیت بعد از این هم یک توجهی بکنیم.

ز آب و گل چو چنین کُنده‌ای ست بر پاتان به جهد کُنده ز پا پاره‌پاره بگشایید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

کُنده: هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند.

«ز آب و گل چو چنین کُنده‌ای ست بر پاتان»، الآن دیدید چه درست کردیم. ما هشیاری بودیم، آمدیم یک من‌ذهنی درست کردیم، این مثل آهن یا چوب است، کُنده سنگینی است با زنجیر بسته شده بر پای زندگی ما.

آب و گل یعنی همانیدگی‌ها، یعنی هم هشیاری هست هم گل، گل یعنی گل همانیدگی، درست است؟ یعنی هشیاری جسمی. هشیاری جسمی مثل یک آهن است، مثلاً فرض کن که آهن بیست‌کیلویی را ببندند به پای یک حیوانی، خب نمی‌تواند تکان بخورد، مثل بز و گوسفند و این‌ها.

«ز آب و گل چو چنین کُنده‌ای ست بر» پای زندگی‌تان، حالا می‌گویید «به جهد»، شما باید جهد را برای خودتان تعریف کنید. جهد‌های من‌ذهنی جهد نیست، باورمندی جهد نیست، برحسب من‌ذهنی عمل کردن جهد نیست، باز هم باید انشا بنویسید. «به جهد کُنده» یعنی این آهنی که یا چوبی که بسته شده بر پای ما پاره‌پاره، تکه‌تکه، ما حوصله تکه‌تکه و تائی را نداریم، تکه‌تکه بگشایید.

خب این‌جا سؤال این است که خیلی‌ها منتظر هستند یکی بیاید باز کند. شما باید باز کنید، شما از پای زندگی‌تان این به اصطلاح همانیدگی‌ها را که جمع شده، به صورت کُنده درخت درآمده، باید تکه‌تکه شناسایی کنید، باز کنید. مثلاً اگر پنجاه‌تا درد دارید و مخلوط این‌ها، ترکیب این‌ها شما را گرفته در ذهن، باید یکی‌یکی این‌ها را شناسایی کنید، یعنی شخص شما، نه من، نه کس دیگر، شناسایی کند، فضا را باز کند، شناسایی کند، بیندازد، تکه‌تکه، پاره‌پاره بگشایید. درست است؟

اما مردم حوصله ندارند تکه‌تکه باز کنند، می‌گویند من یک دفعه باز کنم، یک دفعه نمی‌شود. توجه می‌کنید؟ یا منتظر هستند یکی دیگر بیاید باز کند. پس شما قرار شد بگویید جهد چیست. یک ابیات دیگری داریم که راجع به جهد است، برایتان خواهیم خواند، ولی هیچ اقدام من‌ذهنی با هشیاری جسمی و سبب‌سازی جهد نیست، ضد جهد است، جهدی که مولانا، جهد فضاگشایی و کار برحسب هشیاری نظر است، جهد.

درگذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)



جَلَدی: چابکی، چالاکي

یعنی از این دانش ذهنی، دانش همانیده شده، جَلدی، حاضر جوابی، تیزهوشی و فنّ زدن، همین فن‌های من‌ذهنی، این‌ها را بینداز دور. کار خدمت کردن، سرویس دادن دارد و خُلُق فضای گشوده شده، خُلُق حَسَن، خُلُق زیبا. درست است؟

حالا، بنابراین شما نمی‌توانید برای خودتان به اصطلاح آن زَرین بیل خودتان را فرو کنید در حَدَث، حَدَث همانیدگی‌ها و سبب‌سازی ذهنی کنید و اسمش را جَهْد بگذارید. توجه می‌کنید؟

مسئله‌سازی ذهنی، مانع‌سازی ذهنی، تبدیل زندگی به درد، آه و ناله و شکایت و کینه‌ورزی و رنجیدن و انتقام‌جویی و این‌ها جَهْد نیست، این‌ها ضد جَهْد است. هیچ کاری نیست که من‌ذهنی بکند اسمش جَهْد باشد، چه فکر کردنش، چه حرف زدنش، چه عملش، عمل کردنش، این جَهْد نیست، ضد جَهْد است.

پس بنابراین می‌گوید «به جَهْد کُنْده زِ پا پاره‌پاره بگشایید»، باید ببینید که جَهْد چیست. صبر کردن جَهْد است، شُکر کردن جَهْد است، فضاگشایی جَهْد است، اَنْصِتوا درحالی‌که ذهن فشار می‌آورد که شما حرف بزنید جَهْد است، زهد جَهْد است، یعنی پرهیز جَهْد است و عمل واهمانش جَهْد است.

این‌که شما دائماً به خودتان یادآوری کنید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و پدید می‌آید، اتفاقات، این‌ها بازی است، این جَهْد است، فضاگشایی جدی است جَهْد است، من در حرکت باید باشم، نباید یک جایی کز کنم بنشینم جَهْد است، انتظار نداشتن که دیگران به شما کمک بکنند جَهْد است.

یعنی باید انشا بنویسید خلاصه. با توجه به همین ابیاتی که می‌خوانیم انشا بنویسید تا ببینیم چه می‌شود. حالا تا آن‌جا هم که مقدور است امروز ما صحبت داریم می‌کنیم. درست است؟ و

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

می‌تند: از مصدرِ تنیدن، در این‌جا یعنی می‌گراید.

ما داریم ابیاتی را می‌خوانیم که شما احتمالاً قبلاً دیدید، که شما دوباره از خودتان بپرسید من برای چه توی ذهن مانده‌ام؟ اولین شرط این است که حداقل در سطح ذهن، همین فکر کردن، سبب‌سازی، شما خودتان را متقاعد کنید که بابا ذهن جای زندگی نیست، تمام مصیبت‌ها و دردها و مسائل را که سر من ریخته من خودم ایجاد



کردم با من ذهنی و این ابیات را حفظ کنید، تکرار کنید تا این به اصطلاح متقاعد شدن، حالت این که آماده هستید از ذهن بروید از بین نرود.

خداوند چون از زنده مُرده را بیرون می‌کند، خداوند از جنس زندگی است، ما هم از جنس زندگی هستیم، الآن نشان دادیم، مُردگی من ذهنی را از این دائماً بیرون می‌کند، بنابراین من ذهنی دائماً به سوی مرگ یا خودکشی می‌رود، یعنی ما به عنوان من ذهنی دائماً به خودمان لطمه می‌زنیم و خرابکاری می‌کنیم.

بهترین واژه‌ای که مولانا درست کرده برای من ذهنی «خَرَب» است که الآن می‌خوانیم دوباره، پس شما می‌بینید وقتی من ذهنی دارید، این من ذهنی دائماً به سوی خودکشی می‌رود، لطمه زدن به خودش می‌رود. این نشان می‌دهد که شما در ذهن نباید بمانید، نفس نباید داشته باشید.

این را هم یادمان باشد من ذهنی چیز لازمی نیست. موقع ورود به این جهان لازم است تا هفت هشت سالگی، ده سالگی، ولی بعد از آن لازم نیست. بعد از آن ما باید به صنع و طرب دست بزنیم. اصلاً انسان یعنی صنع و طرب، هر فکری باید خلاق باشد، همین الآن از پیش خدا بیاید فکر. تماماً باید زیر اداره قضا و کُن فکان و خرد کل باشیم ما، در نتیجه هر لحظه یک فکر جدید، هر لحظه شأن جدید. درست است؟

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد

شیرین‌تر و نادرتر زآن شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

درست است؟ اما می‌گوید «ندا رسید به جان‌ها»، آیا این سه بیت را بخوانید، بگویید که این لحظه به من ندا می‌رسد از طرف زندگی، حتماً می‌رسد. عرض کردم یا شما فضا را باز کردید ندا را مستقیم از زندگی می‌گیرید، حتی به صورت صنع، یک فکر جدید، به صورت یک شادی جدید، یا نه من ذهنی دارید، جان دیگری دارید، جان ذهنی دارید، این به صورت درد به شما تحمیل می‌شود.

هست مهمان‌خانه این تن، ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کاین ماند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

این ابیات را خیلی خواندیم، فقط خلاصه می‌کنم. این لحظه مثل هتل می‌ماند بدن ما، این لحظه یک ندایی، یک مهمانی از طرف زندگی می‌آید. اگر به صورت بی‌مرادی است، ناکامی است، خشمگین نشو، فضا را باز کن، ببین پیغامش چیست؟ اگر پیغامش را نگیری، برمی‌گردد می‌رود. تمام پیغام‌های عالی زندگی که لحظه‌به‌لحظه می‌آید به علت غفلت ما، بی‌توجهی ما به صورت درد و ناله تبدیل می‌شود.

ما دائماً اعتراض می‌کنیم چرا من به کامم نرسیدم؟ من ازدواج کردم، بعد از این همسرم این‌طوری درآمد. پس گردن خداوند و مردم و همسران می‌اندازید. نه، لحظه‌به‌لحظه پیغام رسیده به شما که اشتباهت چیست، اشتباهت چیست، شما توجه نکردید. بنابراین این لحظه هرچه از آن‌ور می‌آید مهمان است، ضیف است، به او احترام بگذار و این دو بیت:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوان‌مرد، جوان

خَلَعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

پس «ندا رسید به جان‌ها»، ببینید شما این ندا را، مهمان را، پیغام را چه‌جوری تحویل می‌گیرید؟ اگر من ذهنی دارید، پیغام خشن است، چون نمی‌خواهید بگیرید. شما با من ذهنی می‌خواهید پیغام را بگیرید. خداوند ما را خلق نکرده که ما هر لحظه مسئله درست کنیم، بیندازیم گردن دیگران و، اصلاً ما برای مسئله‌سازی نیامدیم، این اشتباه ما است، یعنی ما با عقل غلط، راه غلط با خداوند روبه‌رو می‌شویم.

پس «لیک حاضر باش در خود، ای فتی». حاضر باش یعنی در این لحظه باش، فضا را باز کن. حاضر بودن یعنی این، حاضر بودن، ناظر بودن تا در این خانه، خانه خودش، خداوند فقط در این فضای گشوده‌شده که خانه



خودش است، گفت زاد و بود شما پیش من است. اگر فضا را باز کنید، پیغام را می‌دهد، وگرنه به صورت درد تجربه می‌شود، شما هم اعتراض می‌کنید یا گریه می‌کنید یا ناله می‌کنید یا خشمگین می‌شوید، پیغام را نمی‌گیرید. پس حاضر باشم در خودم و در این خانه فضا گشوده شده من را پیدا کند، وگرنه این خلعت را، این ندا را، این پیغام را، این چیز زیبا را که از طرف خداوند آمده بود، برمی‌گرداند می‌برد که گفت در این خانه من کسی را پیدا نکردم. درست است؟

او با ما است، منتها این تندتند حرف زدن نمی‌گذارد، اسمش فصول است. یعنی در غزل هم هست، می‌گوید ژاژ خاییدن، یاوه‌گویی، یعنی این ذهن دائماً حرف می‌زند، با حرف‌هایش به ما لطمه می‌زند، هم‌اش اضافی است، لازم نیست. امروز باز هم شعرهایی می‌خوانیم.

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

خب وقتی مرادات ما، همه مرادهای ما که در این جهان می‌خواهیم به آن برسیم شکسته‌پاست، آیا این نشان نمی‌دهد که از این فضا ذهن باید برویم؟ چرا، این نتیجه را از آن بگیرید. بگوئید من به هر کاری دست می‌زنم یک دردی پیش می‌آید، موفق نمی‌شوم، چرا؟ برای این که فضا را باز نمی‌کنم، برای این که توی ذهن اقامت کرده‌ام. و این سه بیت دوباره:

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۹)

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

عاقلانش بندگان بندی‌اند عاشقانش شکری و قندی‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)



بیت اول بسیار مهم است. شما در من ذهنی ممکن است صادق باشید، ولی اگر فضا را باز نکنید، از جنس زندگی نشوید، به درد نمی‌خورد. یعنی صداقت حتی راست‌گویی و مثلاً راستین بودن من ذهنی به درد نمی‌خورد. برای همین می‌گویند که صادقان به زور شکسته می‌شوند، اما با من ذهنی، توی من ذهنی می‌مانند، اما شکست عاشقان که فضا را باز می‌کنند یک چیز دیگری است.

عقلان به زور شکسته می‌شوند، خم می‌شوند، وقتی چاره‌ای ندارند. ما جزوش هستیم، می‌گوییم حالا دیگر نشد دیگر، با من ذهنی امتحان کردیم و کردیم، الآن دیگر هفتاد سالمان شده باید تسلیم بشویم. نه، در ده‌سالگی می‌توانستیم این کار را بکنیم. به ناچار، از روی ناچاری شکسته می‌شوند، یعنی خم می‌شوند، فضا را باز می‌کنند. اما عاشقان درحالی‌که هزار جور اختیار دارند، اول فضا را باز می‌کنند. عاشق کسی است که می‌گوید من الآن با خرد زندگی می‌خواهم عمل کنم، اول باید فضا را باز کنم، نه اول سبب‌سازی را، بنابراین عقلان «بندگان بندی‌اند». عاشقان دائماً شیرین و طربناک هستند و عقلان، من‌های ذهنی، درست است؟

داریم صحبت می‌کنیم که چرا ما نمی‌رویم و شما می‌بینید اگر این بلاها سرتان آمده، درست جزو آن‌هایی هستید که بیش از حد در ذهن اقامت کردید. آن فضایی که ما وارد می‌شویم، آن فضا ابتدای زندگی‌مان، آن منی که درست می‌کنیم به نام من ذهنی، نه من ذهنی اصل ما است، نه آن فضا جای زندگی ما است، ولی ما این را نمی‌توانیم جا بیندازیم.

الآن بیشتر از هزار برنامه من اجرا کردم، فقط همین را به مردم بتوانم بیان کنم که آن‌ها هم به روشنی ببینند که این سبک زندگی با من ذهنی در فضای ذهن از طریق همانندگی‌ها و همانندگی‌ها را زیاد کردن و از آن‌ها زندگی خواستن این درست نیست. این سبک زندگی را ما باید عوض کنیم.

خود زندگی یا خداوند می‌گوید که نمی‌توانید این‌طوری زندگی کنید، بلکه شما آفریده شدید که با من، پس از یک مدتی اقامت در ذهن متحد بشوید، به صنع و طرب من دست پیدا کنید، هی بیایید به قاف قربت من، اندازه‌تان بیشتر بشود، از جنس بی‌نهایت و ابدیت بشوید، بالاخره بیایید در این لحظه ساکن بشوید، ولی خوب نمی‌توانیم درست بیان کنیم، مردم هم توجه نمی‌کنند.

الآن راه را پیدا کردیم که شما باید این شعرها را خودتان تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید تا برای خودتان بفهمید. مردم از این راه نتیجه گرفته‌اند.

اِنْتِيَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ اِنْتِيَا طَوْعًا بَهَارِ بِي دِلَانَ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراحت و بی میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»

«اِنْتِيَا كَرِهًا» یعنی خداوند می گوید چه؟ بیایید، به زور بیایید. الآن می گوید که در غزل چقدر می خواهید در ذهن باشید؟ حالا، ما می گوییم فعلاً هستیم، در ذهن هستیم خدایا، شما بله می گوید، ولی ما گوش نمی دهیم، می گوید باید به زور بیایید.

«اِنْتِيَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ»، «از روی کراحت و بی میلی» و به زور «بیایید»، این «افسار عاقلان است»، عاقلان در این جا همین عاقلان من ذهنی هست، «اما از روی رضا و خرسندی»، الآن شما خودتان را متقاعد کردید که بله این فضا گشوده می شود، در صورتی که من با من ذهنی ام دخالت نکنم، هر لحظه مقاومت نکنم، هر لحظه قضاوت نکنم، این گشوده می شود.

و استنباط من این است که آن چیزی که ذهنم نشان می دهد آفل است، آفل در زندگی من مهم نیست، این فضا خودش یواش یواش باز می شود. شما با من ذهنی نمی توانید فضا باز کنید. پس «از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.» می دانید که دائماً این بیت را می خوانیم و این هم می گوید:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

خداوند وقتی انسان را آفریده، چکار کرده؟ از این دودِ ذهن خواسته آسمان بی نهایت را بیرون بیاورد. الآن این بی نهایت ما توی این دودِ ذهن است، همانندگیها است. «سپس به آسمان پرداخت»، آیه قرآن است، «و آن دودی بود»، یعنی من ذهنی دودی است.

«پس به آسمان و زمین گفت: خواه ناخواه بیایید.» آسمان اصل شما است که باید باز بشود و زمین شما هم ذهن است، باید ساده بشود. گفت هم ذهن هم آسمان، هم درون شما باید باز بشود، هم این ذهن آنهایی که



خورده پس بدهد، همانندگی‌ها را، هر دو گفتند باشد. ولی ما نشسته‌ایم می‌گوییم نه. خب اگر گوش بدهیم،
«گفتند: فرمانبردار آمدیم».

یعنی الآن می‌گوید چقدر می‌پایید؟ ما جوابمان باشد، ببخشید ما نمی‌دانستیم، الآن آمدیم. پس از این فضاگشایی
کنید. اگر فقط بدانید، بفهمید که باید بروید و نروید، خب دیگر کوتاهی کردید، باید درد بکشید.

یک جور دیگر گفتن این است که یعنی چقدر شما باید درد بکشید در ذهن که بگویید دیگر من بروم؟ چقدر درد
بس است؟ «ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟» این چند، چند، این چند را شما چه جوری برای خودتان
معنی می‌کنید؟ معنی‌اش این است که چقدر باید درد بکشم من تا خودم را متقاعد کنم که باید بروم؟

و اجازه بدهید این چند بیت هم بخوانیم راجع به نفس و شیطان است و همین‌طور فضای گشوده‌شده که از جنس
خداوند است. ما فضا را باز می‌کنیم، از جنس فرشتگی می‌شویم و این بیت‌ها را خوانده‌ایم، باز هم نظیر آن را
می‌خوانیم که شما بدانید که این من‌ذهنی که اسم دیگرش نفس است از جنس شیطان است.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سرِ خویش

مانع عقل است و، خصم جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

پس من‌ذهنی من و شیطان هر دو یکی است، از یک جنس هستند، منتها شیطان یک فضای همانیده پُر از درد
است در بیرون، بزرگ، درست است؟ اما نفس من هم یک جزیی از آن است که دارای درد است و همانندگی
است که به سبب‌سازی مشغول است و از جنس هشیاری جسمی است. پس شیطان هم از جنس درد و هشیاری
جسمی است.

بعد آن موقع فرشته و عقل یعنی این فضای گشوده شده و عقل کل اینها هم یکی هستند. پس بنابراین عقل کل، عقل خدا یا خدا و این فضای گشوده شده من، این هم اینوری است، طرف زندگی است. به خاطر حکمت‌های خداوند به دو صورت درآمده‌اند. پس این فضای گشوده شده شما هستید، جنس فرشتگی شما است و جنس عقل شما است، عقل واقعی شما است، نه عقل من‌ذهنی.

بعد می‌گوید که اگر نفس و شیطان یکی است، یک چنین دشمنی را در درون خودت داری که مانع عقل درست است، «مانع عقل است و»، و دشمن جان اصلی‌ات است که از آن‌ور آمده و دینت است، دین یکتایی‌ات است. دین، دین‌داری حقیقی این است که شما فضا را باز کنی از جنس خداوند بشوی دوباره. اگر بیفتی به من‌ذهنی و همانیده بشوی با باورها، بگویی این دین من است، آن‌که دین نیست و آن‌جوری زندگی کردن هم دین‌داری حقیقی نیست.

پس این نفس و شیطان که یکی‌اند، الان ما زیر سلطه شیطان هستیم و شیطان هم گفته چکار می‌کنم؟ در بیت‌های بعدی هست، درد می‌آفرینم.

یک نفس حمله کند چون سوسمار

پس به سوراخی گریزد در فرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶)

می‌بینید که این من‌ذهنی با دردهایش لحظه‌به‌لحظه به شما حمله می‌کند و درد می‌دهد و بعد می‌خواهید ببینید فرار می‌کند، نمی‌توانید ببینید. چرا شما حالتان گرفته‌است؟ چرا شما مسئله ایجاد می‌کنید؟ چرا شما این همه موانع زندگی دارید که می‌گویید به این علت، به این علت من نمی‌توانم زندگی کنم، من نمی‌توانم موفق بشوم. چه چیزی شما را مأیوس می‌کند، ناامید می‌کند؟ همین من‌ذهنی، حمله‌های من‌ذهنی.

و شما می‌دانید که اگر شروع کنید حتی به کار روی خودتان، این من‌ذهنی حمله خواهد کرد، ولی باید صبر کنید تا این فضا باز بشود. صبر، صبر کلید است و تا صبر نکنید از حمله‌های من‌ذهنی نمی‌توانید در امان باشید. من می‌گویم این بیت‌ها را تکرار کنید، تکرار کنید هشیاری‌تان برود بالا تا حمله‌های من‌ذهنی خودتان را به شما بفهمید.

یعنی شما اگر عزمتان را جزم کنید امروز به حرف مولانا، بله من فهمیدم، گوش می‌دهم، می‌خواهم بروم به فضای یکتایی، از این من‌ذهنی بروم، من‌ذهنی حمله می‌کند به شما چون مدت‌هاست زیر سلطه شیطان است، دیو است. توجه می‌کنید؟



وقتی حمله می‌کند شما مأیوس نشوید. ابتدا حمله می‌کند، حمله می‌کند، حمله می‌کند. وقتی که فضا گشوده شد با سلیمان، شما هر لحظه فضا را باز می‌کنید با سلیمان پا در دریا می‌گذارید تا داوود صد زره برایتان می‌سازد.

با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داوود آب سازد صد زره (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

«زره» یعنی لباس جنگی. شما فضا را باز می‌کنید، با سلیمان وارد دریا می‌شوید تا آن فضای گشوده‌شده، هشیاری برای شما صدتا، صد جور زره می‌سازد، یعنی حمله‌های من‌ذهنی خودتان و من‌های ذهنی به شما اثر نمی‌کند.

و همین‌طور دوباره راجع به نفس و شیطان چند بیت می‌خوانم که بدانید اگر در ذهن بمانید، روی زندگی نخواهید دید. ما نمی‌توانیم در ذهن زندگی کنیم، شروع کنیم به ملامت همسرمان، جامعه، نمی‌دانم وضعیت‌ها، آدم‌های دیگر. ما خودمانیم، اما نمی‌فهمیم که خودمانیم، اشکال کار همین است دیگر.

هم ملک، هم عقل، حق را واجدی هر دو، آدم را معین و ساجدی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۶)

نفس و شیطان بوده ز اول واجدی بوده آدم را عدو و حاسدی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۷)

واجد: دارنده، انسان به حضور رسیده، از نام‌های خداوند است، کسی که دارای وجد است.
عدو: دشمن

پس بنابراین هم فرشته، هم عقل، عرض کردم این فضای گشوده‌شده از جنس هر دو است. «هم ملک»، هم فرشته، هم عقل کل دارای جنسیت خدا هستند. واجد یعنی دارنده. در این‌جا واجد، در ضمن واجد از نام‌های خداوند است، واجد یعنی تبدیل‌شده به او، تبدیل‌شده به خداوند.

پس «هم ملک، هم عقل» از جنس خداوند بودند و هر دویشان هم به آدم کمک می‌کنند و تعظیم می‌کنند. آدمی که، یعنی شما اگر فضا را باز کنید، دائماً خودتان به خودتان سجده می‌کنید. خودتان به خودتان سجده می‌کنید، دائماً خودتان می‌شوید. خداوند دائماً خودش می‌شود، هیچ‌چیز دیگر نمی‌شود. خلق می‌کند، ولی جنسیت خودش را از دست نمی‌دهد.



در ضمن خداوند عاشق خودش هم هست. هر موقع شما از جنس او می‌شوید عاشق خودتان می‌شوید. عاشق خودتان بشوید، عاشق دیگران هم می‌شوید، چون آن جنسیت را در دیگران شناسایی می‌کنید. نمی‌توانید انسان‌ها را بکشید، از آن‌ها متنفر بشوید، چون آن جنس را در آن‌ها هم می‌بینید و شما من‌ذهنی آن‌ها را می‌بینید، ولی من‌ذهنی چیز فرعی است، حادث است. شما قرار شده حادث‌ها را دوباره کنید.

انسان زنده به عشق من‌ذهنی دیگران را جدی نمی‌گیرد، این خیلی مهم است. ما به‌عنوان من‌ذهنی مقابله می‌کنیم با من‌های ذهنی، از آن‌ها تقلید می‌کنیم، می‌گوییم چرا این کار را کردید؟ من انتقام می‌گیرم، قانون جبران را به‌جای می‌آوریم، این غلط است. این نشان می‌دهد که ما من‌ذهنی داریم.

اما «نفس و شیطان بوده ز اول واحدی»، پس نفس و شیطان هم یکی بودند، «بوده آدم را عدو و حاسدی»، پس این‌ها، هم نفس و شیطان، یعنی من‌ذهنی ما که زیر سلطه شیطان است از اول یکی بودند. آدم که از این فضای گشوده‌شده به اصطلاح خودش را نشان می‌دهد، نمایان می‌کند، از اول بوده‌ها! نمرده، آدم نمرده، جنسیت اصلی شما نمرده، ولی با فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد. شما به صورت خورشید از مرکزتان طلوع می‌کنید.

«بوده آدم را عدو و حاسدی»، پس بنابراین نفس ما و شیطان از اول یکی بودند و دشمن و حسدکننده آدم هستند. آدم هم ما هستیم در صورتی که فضا را باز کنیم و به بی‌نهایت خدا زنده بشویم. درست است؟ این را فهمیدیم؟

واجد: دارنده، انسان به حضور رسیده، از نام‌های خداوند است، کسی که دارای وجد است. حالا عدو: دشمن. و می‌دانید واجد یعنی دارنده، مثلاً واجد شرایط می‌گوییم.

**آنکه آدم را بدن دید او رمید
و آنکه نور مؤتمن دید، او خمید**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۸)

**آن دو، دیده‌روشان بودند ازین
وین دو را دیده ندیده غیر طین**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۹)

مؤتمن: مورد اعتماد
طین: گل



پس بنابراین می‌بینید که شما اگر هشیاری جسمی داشته باشید، خودتان را بدن می‌بینید، جسم می‌بینید، بنابراین می‌رَمید. آدم در این‌جا در واقع حضرت آدم است که همه ما هم مثل او هستیم و او تنها کاری که کرده فضا را گشوده و متوجه شده که با فضا بندی و گذاشتن چیزها در مرکزش به خودش ستم کرده. شعرهایش را خیلی خواندیم.

پس هر کسی که آدم را بدن ببیند، شما خودتان را جسم می‌بینید؟ می‌گویید این بدنم به علاوه فکرهایم؟ نه. شما خودتان را نور قابل اعتماد می‌بینید. مؤتمن یعنی مورد اعتماد. طین یعنی گل. «وآن‌که نور مؤتمن دید، او خمید»، شما خودتان و دیگران را نور قابل اعتماد زندگی، امتداد زندگی می‌بینید؟ که در این صورت سجده می‌کنید. اگر بدن ببینید، می‌رَمید.

«آن دو»، یعنی فرشته و عقل، «دیده‌روشنان بودند ازین» و نفس و شیطان هم می‌دانید که «غیر طین»، غیر گل چیزی ندیدند. پس نفس و شیطان ما، می‌دانیم نفس یا من‌ذهنی ما و شیطان یکی است، فقط گل می‌بیند، جسم می‌بیند، انسان را گل می‌بیند. برای همین است که اتفاقاً بسنده شده، بسنده کرده به گل، هشیاری جسمی.

اما ما جسم نیستیم، ما از جنس آلت هستیم. با فضاگشایی دوباره از جنس او می‌شویم و چشمانمان روشن می‌شود. فرشته و عقل، حالا این‌طوری شما در نظر بگیرید، فضا را که باز می‌کنیم هم خاصیت فرشتگی داریم ما، هم عقل کل، این را باید بگیریم. نه فضا بندی و ذهن که نفس و شیطان است.

نفس و شیطان هم، فهمیدیم که دشمن این حالت فضاگشایی و تبدیل شدن ما به زندگی است. بنابراین هیچ موقع نباید با نفسمان مشورت کنیم نه با شیطان، ولی در ذهن با همان‌دگی‌ها هم ما نفس هستیم، هم هر لحظه با شیطان مشورت می‌کنیم. با قضا و کُن‌فکان و عقل کل و طرب و صنع هیچ کاری نداریم.

برای همین این‌همه مسئله به صورت فردی و جمعی برای خودمان به وجود می‌آوریم و خاصیتی دارد من‌ذهنی که می‌اندازد گردن دیگران، زیر بار مسئولیت نمی‌رود، برای این‌که الآن خواهیم دید، یک پندار کمال درست می‌کند و پندار کمال به او می‌گوید من که ایرادی ندارم، هر اشکالی هست از دیگران است، از وضعیت است، از خدا است. توجه می‌کنید؟ در حالی‌که به عنوان من‌ذهنی در داخل ذهن دائماً زیر فرمان شیطان عمل می‌کند. خوب بفهمیم، این‌ها را می‌خوانم که خوب بفهمیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



پس داریم صحبت می‌کنیم که من ذهنی ما و شیطان یکی است و فضای گشوده شده، اصل ما خاصیت فرشتگی و عقل دارد، عقل کل را دارد، عقل خداوند را دارد.

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت می‌کشند سوی کفران و کینشت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۵)

کینشت: در این جا یعنی بت‌خانه

بنابراین می‌بینید که من ذهنی نحس است، فضای ذهن نحس است، یعنی همیشه اتفاقات بد می‌افتد و آن شیطان زشت دائماً ما را می‌کشند به سوی کفران، «کفران و کینشت»، کفران و کینشت یعنی نه به دین‌داری حقیقی، نه به فضاگشایی. در فضای ذهن مثلاً ما تعجیل و شتاب داریم، تأنی نداریم، درست است؟ زمان روان‌شناختی داریم، زمان اصلی که این لحظه هست و زمان «قضا و کن‌فکان» است که با صبر همراه است نداریم ما، ما اجازه نمی‌دهیم ما مثل گل باز بشویم. ما مثل این که به یک غنچه گل می‌گوییم که دو دقیقه به تو فرصت می‌دهم، تو باید باز بشوی، و گرنه قطع می‌کنم. چنین چیزی نیست، آن با زمان خاص زندگی که تعیین کرده، با آهنگ او حرکت می‌کند. ما هم با آهنگ «قضا و کن‌فکان» و زندگی حرکت می‌کنیم، با صنع و طرب او، نه با قوانین من‌ذهنی. توجه می‌کنید؟

«می‌کشند سوی» دیدن برحسب همانندگی‌ها و «کینشت»، کینشت در این جا فضای ذهن است، درست است؟ که بت‌خانه است. و

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

پس بنابراین می‌بینید که ما در ذهن زیر نفوذ شیطان هستیم. عرض کردم یک تعریف ساده برای شیطان هست، نیروی همانش و درد جهان که در این جهان زندگی می‌کند.

نفس و شیطان چکار می‌کنند؟ به «قضا و کن‌فکان» و فضاگشایی، به صنع و طرب خداوند کاری ندارند، با سبب‌سازی کار را پیش می‌برند. «نفس و شیطان» خواست خودشان را پیش می‌برند و عنایت خداوند که می‌گوییم



لحظه به لحظه او عنایت و رحمت اندر رحمت است، در اثر بودن ما در ذهن تبدیل می‌شود به قهر، تبدیل می‌شود به درد و «خُرد و مُرد».

«خُرد و مُرد» یعنی ته بساط، همین ببخشید چیزهای بد من ذهنی. «خُرد و مُرد» همین دردها و همانیدگی‌ها و بساط ما، ته بساط ما همین‌ها است دیگر. آقا شما در بساط چه دارید؟ خانم چه دارید؟ بله از گذشته یک مقدار رنجش و کینه و انتقام‌جویی و حسادت و خشم و نگرانی و اضطراب و حس خبط و این‌ها، این‌ها خُرد و مُرد ما است، تبدیل به این‌ها شده، درست است؟ این‌ها را هم خواندیم؟

این‌ها دلیل بر چیست؟ دلیل بر این است که در ذهن نمانید که در ذهن چاره نداریم ما. در حالی که همانیده هستیم و به سبب‌سازی دست می‌زنیم، در یک فضای توهمی، توجه کنید، ما دست به سبب‌سازی می‌زنیم، یعنی کار علت و معلول می‌کنیم، می‌گوییم این چیز توهمی سبب می‌شود اگر این کار را بکنم با توهم، تبدیل به این یک چیز توهمی می‌شود، هر دو توهم است، خیلی موقع‌ها هم جور در نمی‌آید، می‌دانید که! برای این‌که مرادات ما «اشکسته‌پاست».

ما یک کار خوبی برای همسرمان می‌کنیم، عوض این‌که خوشش بیاید، با ما بیشتر دوست بشود، خشمگین می‌شود. ای بابا! تعجب می‌کنیم. برای این‌که با عشق نمی‌کنیم، با توهم می‌کنیم. ما در سبب‌سازی ذهنمان فکر می‌کردیم این کار را بکنم، درست می‌شود.

خیلی از مردها فکر می‌کنند که اگر یک خانه بزرگ بخرند، پول زیاد در بیاورند، این خانواده رفت دیگر به عرش اعلی. پس از این‌که خانه بزرگ را می‌خرند و به آن مقام بالا می‌رسند و پول زیاد در می‌آورند، می‌بینند که باید طلاق بگیرند، بچه‌هایش هم از او جدا شدند رفتند! نشده! چرا؟ برای این‌که با من ذهنی عمل کرد، در توهم بود، در یک سبب‌سازی توهمی بود. خداوند با فضای گشوده‌شده، با عشق، هر لحظه با صنع و طرب عمل می‌کند، شما، برای همین می‌گفت «به کوه قاف بپرید خوش»، «خوش». شما باید ببینید این لحظه همراه با صنع و طرب هست یا نه؟

توجه کنید ما دائماً راجع به درد هشیارانه حرف می‌زنیم، ولی درد هشیارانه فوراً تبدیل به طرب می‌شود، یعنی زندگی هر لحظه به ما طرب می‌دهد، ولو این‌که ما داریم از ذهن می‌رویم به سمت فضای یکتایی.



امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب

نیست جز مختار را ای پاک جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۳)

اختیاری هست در ظلم و ستم

من از این شیطان و نفس، این خواستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۴)

اختیار اندر درونت ساکن است

تا ندید او یوسفی، کف را نخست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۵)

عتاب: نکوهش

پاک جیب: نجیب، پاک دامن

عتاب یعنی نکوهش، می دانید به خاطر قافیه عتاب می خوانیم. پاک جیب که باز هم این را جیب خواندیم، یعنی نجیب، پاک دامن، خوش قلب، یعنی ما همه مان سینه مان پاک است. درست است؟

می گوید که امر و نهی و خشم و لطف یا و نکوهش خداوند فقط برای کسی است که مختار باشد، یعنی می خواهد بگوید ما اختیار داریم. یک عده ای ممکن است بگویند که اصلاً ما اختیار نداریم، انتخاب رفتن از من ذهنی و ترک این سبک زندگی که در اختیار ما نیست. آقا ما دچار جبر هستیم، مجبور هستیم این طوری زندگی کنیم، ما نمی توانیم زندگی مان را عوض کنیم.

می گوید نه، امر و نهی به کسی می کنند یا خشم به کسی می گیرند یا به کسی جایزه می دهند، چیز خوب می دهند، تشویق می کنند و یا نکوهش می کنند، ایراد می گیرند که قدرت انتخاب داشته باشد. پس این وضعیتی که در ذهن برای ما پیش آمده که خشم است، قهر زندگی است، همین الان خواندیم گفت تبدیل به قهر می شود، یعنی ما می گوئیم خداوند رحمت اندر رحمت است، شما می گوئید که پس کو؟ رحمت اندر رحمت کجا بود؟ قهر اندر قهر است، وضع من روز به روز خراب تر می شود! برای این که شما در ذهن هستید، از طریق همانندگی ها می بینید و عمل می کنید، در سبب سازی توهمی ذهن هستید، شما در شتاب هستید، تعجیل هستید، زیر قوانین در واقع شیطان هستید، بعد هم می گوئید رحمت اندر رحمت چه شد؟

هر لحظه یک پیغامی به شما می رسد، «ندا رسید به جانها که چند می پایید؟» هر لحظه می رسد، کو؟ تبدیل به قهر می شود. پس شما مختار هستید، یعنی اختیار دارید، قدرت انتخاب دارید.



می‌گوید «اختیاری هست در ظلم و ستم» می‌گوید که، حالا این طوری معنی کنیم که در این گرفتاری ما، در ظلم و ستم، ما اختیار داریم. و می‌گوید من از نفس و شیطان این را خواستم، پس ما به‌عنوان نفس، به‌عنوان من‌ذهنی هنوز اختیار داریم، یعنی شما به‌عنوان من‌ذهنی اختیار دارید در این لحظه بگویید که من این زیاده‌گویی، یاوه‌گویی ذهنم را دیگر می‌گذارم کنار، من قضاوت نمی‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، من به چیزهای آفل دیگر دل نمی‌بندم، فهمیدم. من پرهیز می‌کنم از آوردن چیزها به مرکز. اختیار دارم، مجبور نیستم این سبک زندگی را ادامه بدهم. بنابراین در ظلم و ستم، در تاریکی ذهن، ما اختیاری داریم و می‌گویید من از شیطان و نفس این را خواستم. از شما هم خداوند به‌عنوان من‌ذهنی این را می‌خواهد.

اختیار در درون تو ساکن است. اتفاقاً خداوند در درون ما ساکن است. فضا در درون ما باز می‌شود. «شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم»، کجا داری نگاه می‌کنی؟ حواست باید به خودت باشد.

اختیار اندر درونت ساکن است تا ندید او یوسفی، کف را نخواست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۵)

می‌دانید که آن خانم‌های مصری که زلیخا دعوت کرده بود، با چاقو دستشان را بردند و پرتقال هم بردند، دستشان را هم بردند، بنابراین یوسف را تا نبینی متوجه اختیار نمی‌شوی.

یوسف دو جور است، یا فضا را باز می‌کنی خداوند را می‌بینی یا یوسفی، با خواندن این ابیات مولانایی می‌بینی، یک انسان به حضور رسیده را می‌بینی.

پس اختیار در درون تو ساکن است. شما می‌توانید از این قدرت انتخاب استفاده کنید، نگذارید من‌ذهنی شما را فریب بدهد. بنابراین یوسف را ببینید یا یوسف درون خودتان را با فضاگشایی ببینید در درون خودتان، یا نه این شعرها را این قدر تکرار کنید، تکرار کنید تا بالاخره این فضا باز بشود. این مقاومت بعضی موقع‌ها به صفر می‌رسد، اگر ابیات را بخوانید.

خب الان دیگر من فکر کنم این دو بیت را خوب فهمیدیم. بین این دو شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، [شکل ۲ (دایره عدم)] شما فرق می‌گذارید، درست است؟ این که فضا باز شده در مرکز شما [شکل ۲ (دایره عدم)]، جان اصلی شما است و درواقع عقل و فرشتگی شما است و این هم جان مصنوعی شما است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، جان ذهنی شما است، این به‌درد نمی‌خورد، می‌گوید از این‌جا باید حرکت کنید، من‌ذهنی را رها کنید، زمان روان‌شناختی را

رها کنید، نیازهای روان‌شناختی را رها کنید، دید روان‌شناختی را رها کنید، بیایید فضا را باز کنید [شکل ۲] (دایره عدم) و هر فضاگشایی یک جور تجربه قاف قربت خداوند است و شما را خوش می‌کند و مثل عنقا یواش یواش دارید می‌پرید.

<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>
<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	

اجازه بدهید به این مثلث هم توجه کنید، این مثلث همانش است [شکل ۵ (مثلث همانش)]، می‌بینید که به یک صورت دیگری نشان دادیم که اگر چیزها را بیاورید به مرکزتان، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن نقطه چین‌ها، همانیدگی‌ها بگیرید، یک دفعه دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در شما به وجود می‌آید.

مقاومت یعنی درواقع آن چیزی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد مهم است برای شما. قضاوت هم خوب و بد کردن آن است، در ذهن قوانینی دارید که چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است. معمولاً چیزی که زیاد می‌شود خوب است، کم می‌شود بد است. و تمام آن نقطه چین‌ها آفلین هستند، گذرا هستند. و زمان روان‌شناختی دارد این جسم روان‌شناختی که گذشته و آینده است، هشیاری‌اش جسمی است، از جنس نظر نیست. پس اگر این جانتان باشد [شکل ۵ (مثلث همانش)] در این صورت پیغام زندگی، ندای زندگی، به صورت درد و ناکامی تجربه خواهد شد. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] بعد شما اگر آن را ادامه بدهید، خواهید دید که زندگی را تبدیل به مانع می‌کنید، مسئله می‌کنید و دشمن می‌کنید و درد می‌کنید. پس هشیاری جسمی دارید. اگر قرار باشد که زندگی را در این لحظه شما به مانع، مسئله و دشمن تبدیل کنید، می‌روید به هپروت ذهنی.

الآن به شما می‌گوید که در این افسانه من‌ذهنی که یک سبب‌سازی خودساخته و به‌اصطلاح بدون عقل دارد، چرا در این‌جا هستید؟ چرا در این افسانه من‌ذهنی بیش از حد مانده‌اید شما؟

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟ به سوی خانه اصلی خویش بازآید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پس این افسانه من‌ذهنی خانه اصلی ما نیست. خانه اصلی ما فضای گشوده‌شده است. باید فضا را باز کنیم و هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم، گفتیم. فضاگشایی تجربه صعود ما به‌صورت «عَناق»، به «قافِ قربت» است.

و درضمن شما می‌دانید که در این افسانه من‌ذهنی انسان یک چیزی می‌سازد به‌نام «پندار کمال» که می‌گوید من ایرادی ندارم. خب یکی از دلایل اقامت در ذهن با این‌همه گرفتاری و درد، این است که ما تصور می‌کنیم ما کامل هستیم و انتظار کمال از دیگران هم داریم.

آقا، خانم، من چیزی‌ام نیست. هر مسئله‌ای هست از دیگران می‌آید، از بیرون می‌آید. نه! این توجه می‌کنید من هی تکرار می‌کنم، شما نمی‌توانستید من‌ذهنی نسازید، شما ممکن است من‌ذهنی دارید حتماً، اگر تا حالا هشیارانه اقدام نکردید، به کمک مثلاً آدم‌هایی مثل مولانا که از شر این من‌ذهنی خلاص بشوید که هنوز در فضای ذهن با هشیاری جسمی، با نیازهای روان‌شناختی، شما دارید زندگی می‌کنید و حتماً پندار کمال دارید. مولانا می‌گوید:

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

ای کسی که دائماً خودش را فریب می‌دهد، ای پُر از فریب، «ذودلال» یعنی همین که خودت و دیگران را فریب می‌دهی. دردی، مرضی بدتر از همین پندار کمال در زندگی تو وجود ندارد.

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] می‌بینید که این یک مثلث است، یک ضلعش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است و یکی باشد، دوتای دیگر هم حتماً هست، درست است؟

پس یک دلیل ماندن در فضای ذهن، نرفتن، می‌گوییم که من چیزی‌ام نیست. شما بگویید من چیزی‌ام هست. تمام آن چیزهایی که سر من آمده و من الآن دارم، خودم ایجاد کردم. حتماً چیزی‌ام هست. این دردها را من



خودم جمع کردم، من قوه یا پتانسیل رنجش را داشتم، از کسی چیزی می‌خواستم به من نداده من رنجیدم. حق نداشتم برنجم، من اصلاً حق نداشتم از کسی انتظار داشته باشم. آن بیت را بخوانید، گفت پیغمبر که بهشت را از خداوند می‌خواهی، از کس چیزی مخواه، خلاصه‌اش این است، ولی یک من‌ذهنی آن نقطه‌چین‌ها را از همه می‌خواهد.

گفت پیغمبر که جنت از اِله گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

دیگر این‌ها را حفظ هستید شما.

اما پندار کمال ناموس هم دارد. ناموس حیثیت بدلی من‌ذهنی است که به او چیزها برمی‌خورد. ناموس یکی از علت‌های اقامت ما در ذهن است که ما اصلاً قبول نداریم که ما ایراد داریم. هر ایرادی به ما بگیرند به ما برمی‌خورد. یعنی چه من عوض بشوم؟! کجا بروم؟! من کامل هستم. نه، این پندار غلط است، این یک توهم است، توجه می‌کنید؟ پس بنابراین شما این را می‌خوانید:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوان‌مرد

این‌ها یعنی درد، زیر ظاهر آرام شما درد وجود دارد. و:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

پس ناموس ما، آبروی من‌ذهنی ما، صد من آهن است، یعنی این قدر سنگین است. این در غزل هست که می‌گوید «ز آب و گل چو چنین کُنده‌ای ست بر پاتان»، قسمت عمده‌ای از این کُنده ناموس است، پندار کمال است و درد است.



ما درد داریم، می‌گوییم نداریم! ما رنجش داریم، ما حس انتقام‌جویی داریم، حتی از نزدیک‌ترین آدم‌هایمان، پدرمان، مادرمان، همسرمان، بچه‌مان رنجیده‌ایم، داریم! پس این‌ها نمی‌گذارند که ما فضای ذهن را رها کنیم برویم. درضمن این‌ها سرمایه ما هستند در ذهن!

پس می‌بینید که علت ماندن در ذهن چیست. دچار یک توهم هستیم، دچار هپروت هستیم. گرچه که این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] و این‌ها را ما خیلی تکرار کرده‌ایم، ولی این‌ها درس‌های اساسی مولانا است که من هم این شکل‌ها را درآورده‌ام که یادتان می‌ماند.

شما نگاه کنید کسی که دچار ناموس است، پندار کمال و درد هست، این عقل را از کجا می‌گیرد؟ عقل را از دردش می‌گیرد. آخر شما اگر خشمگین بشوید، پا شوید یک کاری بکنید، بگویید به من برخورده، من کوچک شدم پا شوید یک کاری را بکنید، این عقل است؟! این همان عقل کل است که الآن صحبتش را می‌کردیم؟! یا همان زیر شیطان قرار گرفتن است!؟

شما باید تعیین کنید که من الآن به‌عنوان من ذهنی، زیر نفوذ شیطان هستم یا فضا را باز کردم، صنع و طرب دارم و زیر تلقینات خداوند هستم، «قضا و کُنْ فِکَان» هستم؟ این را برای خودتان تعیین کنید. منصفانه برای خودتان تعیین کنید، به من که نمی‌خواهید بگویید. دیگر کلاهتان را قاضی کنید، بگویید وضعیت من چه‌جوری است؟ اگر دیدید باید کار کنید، در این صورت کار کنید، قانون جبران را انجام بدهید. باید روی خودتان کار کنید. بعد هم بگویید باید تمرکز روی خودم باشد.

اگر کسی می‌خواهد از ذهن برود، دائماً تمرکزش روی خودش است که این‌که مشکل‌ترین کار است. شما بگویید چه کاری مفید است؟ چه کاری جهد حساب می‌شود؟ یکی‌اش تمرکز روی خود است. می‌بینید چقدر مشکل است! ما یک لحظه می‌خواهیم حواسمان به خودمان باشد فوراً می‌رود به یک جای دیگر. کسی یک چیزی می‌گوید ما را می‌کشاند به ذهن، نمی‌شود. پس جهد نمی‌کنید. اگر کشیده شدید به ذهن، دیگر ذهن حرف می‌زند، از طریق همان‌دگی‌ها می‌بینید، زیر نفوذ دردهایتان هستید که دیگر، دیگر کار نمی‌کنید که، این‌که اسمش کار نیست که!

اژدهای هفت‌سر، دوزخ بُود
 حرص تو دانه‌ست و، دوزخ فَخ بُود
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۷)



دام را بدران، بسوزان دانه را
باز کن درهای نو، این خانه را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸)

چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا
هم چو کوهی بی‌خبر، داری صدا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۹)

فَخ: دام
نَرگدا: گدای سمج
صدا: طنین صوت

درست است؟ فَخ یعنی دام. نَرگدا یعنی گدای سمج. صدا یعنی طنین صوت، همان انعکاس، همان سروصدایی که ما در ذهن داریم این صدا است که گفتیم ندا را نمی‌شنویم ما، برای این‌که فضا را باز نمی‌کنیم. درست است؟ «اژدهای هفت‌سر» حالا فرض کنید که این «هفت» اشاره می‌کند به کثرت سرهای این اژدها که به ما حمله می‌کند، همین جهنم است، دوزخ است. فضای، همین فضا که الآن نشان دادم این‌جا [شکل ۱۶ (مثبت پندار کمال)] که همراه پندار کمال، ناموس، درد و افسانه من‌ذهنی، دوباره نشان بدهم، این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این دوزخ است.

در فضای ذهن پیشرفته، جهنم است که ما این زندگی فرخنده را، عالی را، تبدیل می‌کنیم به موانع، موانع ذهنی. موانع ذهنی موجودات ذهنی هستند، سبب‌سازی‌هایی هستند، می‌گوییم به این سبب که این سبب‌ها هم من درآورده است، که من نمی‌توانم زندگی کنم، نمی‌توانم خودم را عوض کنم، این‌ها موانع زندگی من هستند.

مسئله‌ها وضعیت‌هایی هستند که ما ایجاد می‌کنیم برای اتلاف وقت، انرژی. مثلاً جنگ مسئله است، ما برای چه جنگ درست می‌کنیم؟ ما درست می‌کنیم. خداوند گفته شما بروید با هم بجنگید؟

ایجاد دشمن، ایجاد دشمن، ایجاد قطب برای ایجاد درد. شما الآن دیدید جهنم را. پس این اژدهای هفت‌سر است. و حرص ما دانه است و دوزخ، تله است. فَخ: دام. این من‌ذهنی تله است. شما باید حرص را بگذارید کنار. حرص این همانیدگی‌ها، زیاد کردن این‌ها که ما را خوشحال می‌کند.

می‌گوید دام را بدر، «دام را بدران». دانه همان چیزی که شما را می‌کشد، آن‌که ذهن نشان می‌دهد می‌گوید توی این زندگی هست، با آن همانیده شدیم، بسوزان با فضای گشوده‌شده. الآن نشان می‌دهیم دوباره:

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

این ابیات را شاید ده دفعه در هر برنامه بخوانیم. وقتی فضا را باز می‌کنید، خداوند در دل شما نوری مستقر می‌کند، نور خودش را، اخترها، همانیدگی‌ها، همین دانه‌ها، ارزششان را از دست می‌دهند، دیگر نمی‌توانند شما را بکشند. کار، همین فضاگشایی است.

در نگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

«لا تبصرون» یعنی چرا من را نمی‌بینید؟

دام را بدران، بسوزان دانه را

باز کن درهای نو، این خانه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸)

«درهای نو» یعنی فضا را باز کن. اما ما چون عاشق نیستیم، میل نداریم با خداوند یکی بشویم، گدای سمج این جهانی هستیم، دائماً مشغول سروصدای ذهن هستیم مانند کوه، نداها را نمی‌شنویم.

شما به من بگویید ندا می‌شنوید یا هیاهو و سروصدای ذهن را می‌شنوید؟ اگر سروصدای ذهنتان را فقط می‌شنوید، اسمتان «نرگدا» است. نرگدا یعنی گدای سمج که ول نمی‌کند، از این جهان حتماً زندگی می‌خواهد، از همانیدگی زندگی می‌خواهد، از پول زندگی می‌خواهد، از تصویر کسی که در ذهنش گذاشته زندگی می‌خواهد، نمی‌دانم از مقام، از باور، از الگوها، از دانش، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، از وضعیت‌ها زندگی می‌خواهد، نرگدا، ول نمی‌کند.

«نرگدا» یعنی گدایی کردیم سال‌ها ندادند ولی ول کن نیستیم. از هر چه که بوده در ذهنمان گدای زندگی کردیم، گدای زندگی کردیم، نداد، ولی باز هم ما ول نمی‌کنیم. می‌بینید بعضی‌ها دنبال آدم راه می‌روند، آقا یک پولی به ما بده! می‌گوییم آقا ندارم، ندارم، تو را خدا! هی می‌بینید صد قدم پشت سر آدم می‌آید که شما، ندارم، باز هم می‌آید! این نرگدا است. و:

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار

این‌ها دلایلی است که ما می‌آوریم که شما توی ذهن نمانید. با عقل من‌ذهنی کار می‌کنید، بعضی موقع‌ها پیروز می‌شوید، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شوید. اما با عقل جزوی کار کنید، حتماً اتفاقات بد خواهد افتاد، ریب المنون. «ریب المنون» اتفاقاتی است که شک من‌ذهنی را برطرف می‌کند.

می‌دانید که من‌ذهنی یک اشکال دارد، هزارتا اشکال دارد، این اشکال خیلی مهم است که شک دارد به خدا، توجه می‌کنید؟ شک دارد و تقلید دارد، این دوتا خاصیت را دارد. برای این‌که شک برطرف بشود، اتفاقات بد می‌افتد حتماً.

شما ممکن است موفق بشوید یک مقدار پول، چه می‌دانم دربیابید، خانه بخرید، خانواده تشکیل بدهید، ولی نمی‌توانید از دست ریب المنون جان سالم به‌درببرید. و شما نمی‌توانید توجیه کنید، نمی‌توانید بگویید من می‌خواهم در من‌ذهنی باشم و اتفاقات بد نیفتد! این امکان ندارد، توجه کنید. پس بنابراین ما از فضای ذهن باید برویم.

عقل جزوی، آفتش وهم است و ظن زآن‌که در ظلمات شد او را وطن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۸)

ظَن: شک
ظُلُمَات: تاریکی

عقل من‌ذهنی آفتش، گرفتاری‌اش برای ما وهم و ظن است. یعنی از جنس این لحظه و صنع و طرب نیست، وهم است و وهم آفت است. شما با وهم نمی‌توانید زندگی‌تان را درست کنید. من‌ذهنی برای اداره کردن زندگی شما نیامده، فقط برای این آمده که به شما نشان بدهد که شما این‌جا نباید بمانید. یک حالت فهمیدن دارد، پس از یک مدتی باید به صنع و طرب دست بزنید. «زآن‌که در ظلمات شد او را وطن»، برای این‌که دیدن برحسب همانیدگی‌ها ظلمات است، تاریکی است.

زآن‌که با عقلی چو عقلی جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰)

نفس با نفسِ دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱)

عاطل: بی‌کار، بی‌بهره

و دومی اتفاق افتاده. اگر عقل ما با عقل مولانا جفت بشود، در این صورت این مانع عمل بد، فکر بد و گفتار بد می‌شود. اما اگر من ذهنی من با من ذهنی دیگر جفت بشود، یار بشود، که بیشتر این اتفاق می‌افتد، در این صورت عقل جزوی عاطل و بی‌کار می‌شود، برای این‌که دیگر عقل جزوی می‌ماند. پس ما اگر عقل من ذهنی داریم باید با یک آدم خردمندی که اسمش مولانا است جفت بشویم، ابیاتش را بخوانیم. درست است؟

این «نفس با نفس دگر چون یار شد»، این همین گرفتاری قرین است. یکی از موانع ما، در رفتن از فضای ذهن به فضای گشوده‌شده، فضای یکتایی، قرین است، قرین، که الان امروز هم باز هم نشان می‌دهم شعرش را. شما باید قرینتان را انتخاب کنید. اگر شما من ذهنی دارید، قرینتان هم من ذهنی دارد، در این صورت این عقل هر دویتان عاطل و بی‌کار است، یعنی هر کاری می‌کنید به نتیجه نمی‌رسید، فقط زندگی‌تان را خراب می‌کنید.

کار سازنده آن است که با فضای گشوده‌شده، با خرد کل صورت بگیرد. باید فضا را باز کنید خرد بریزد به فکرتان و عملتان. درست است؟

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، ناننش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

یعنی تا فضا را باز نکنی، از آن‌ور یک خمیرمایه‌ای به این خمیر شما اضافه نشود، در این صورت صد سال هم این خمیر را گرم کنی یا تنور ذهن را گرم نگه داری، زحمت بکشی، هی فکر کنی عمل کنی، فکر کنی عمل کنی، کمک‌گیری از این و آن، از نفس‌های دیگر، به هیچ‌جا نمی‌رسی. عاطل و بی‌کار شد.

و شما این سه بیت را می‌دانید که مشکل در این کار تمرکز روی خود است. برای رفتن از فضای ذهن به فضای یکتایی، حواس ما باید روی خودمان باشد. ما نیامدیم دیگران را هدایت کنیم، نصیحت کنیم، خبر و سنی کنیم. و ما یک مرده‌ای داریم به نام من ذهنی، باید این را ما درست کنیم و از مرده خودمان نجات پیدا کنیم و به حال

دیگران گریه نکنیم، به حال خودمان گریه کنیم. این سه بیت بسیار مهم هستند و اگر شما بتوانید تمرکزتان را روی خودتان نگه دارید، شما مشکل‌ترین کار دنیا را انجام داده‌اید و این کارِ سازنده است. توجه می‌کنید؟

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

الآن معنی کردم. دیگران را حَبْر و سَنی و دانشمند و، نمی‌کنیم، نصیحت هم نمی‌کنیم، حواسمان به خودمان است. اگر بکنیم خودمان خالی می‌شویم، بدخو می‌شویم، ناراحت می‌شویم. نفس، نفسِ دیگر را نمی‌تواند درست کند.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

ما مردۀ من‌ذهنی خودمان را رها نمی‌کنیم برویم مردۀ دیگران یا من‌ذهنی دیگران را رفو بکنیم. و برای دیگران گریه نمی‌کنیم.

دیده آ، بر دیگران نوحه‌گری مدتی بنشین و بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

شما تا حالا برای دیگران خودتان را می‌گشتید، این باید عوض بشود، برادرم، خواهرم، پدرم، مادرم، همسرم، نه! پس از این باید مردۀ خودم را زنده کنم. درست است؟ و همین‌طور این سه بیت، قرین.

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

بدون این‌که حرف بزنی، دل ما، مرکز ما خو می‌دزد. اگر شما با من‌ذهنی قرین هستید، خوی او را می‌دزدید. پس از یک مدتی می‌بینید که عقل او را گرفتید، رفتار او را گرفتید. شما نگوید من پهلوان هستم، با همه می‌توانم دوست بشوم، هیچ اثری روی من نمی‌گذارد. یا می‌توانم این اخبار را تماشا کنم، این تلویزیون را تماشا کنم، من که پهلوان هستم، هیچ اثری روی من ندارد! پس از نیم‌ساعت می‌بینی خالی شدی، رفتارت عوض شد.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

اگر شما مولانا می‌خوانید، می‌خواهید فضایتان باز بشود، شما نباید دیگر قرین بدی پیدا بکنید. همین کار را بکنید. می‌دانید که از سینه‌ای به سینه دیگر، از مرکزی به مرکز دیگر، از راه پنهان، هم عشق می‌رود، هم کینه می‌رود، هم درد می‌رود، خاصیت‌های من‌ذهنی می‌رود. خاصیت‌های من‌ذهنی از مرکز یک انسانی می‌آید به مرکز من، با همراه شدن. اما او اگر از جنس عشق باشد، آن هم می‌آید. پس شما ببینید با چه کسی رفیق هستید؟

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

و این هم می‌دانم من، یک قرین بسیار بدی من به‌عنوان امتداد خداوند دارم، این من‌ذهنی خودم است. باید مواظبش باشم، تا غافل می‌شوم من را می‌درد، به من حمله می‌کند. شما اول باید مواظب من‌ذهنی خودتان باشید که حمله نکند، مثل گرگ. و اگر خودتان برای خودتان مسئله درست می‌کنید، در این صورت به گردن دیگران یا قرین‌ها نیندازید. پس قرین‌ها روی شما اثر دارند، ولی اولین قرینی که روی شما اثر دارد و حمله می‌کند من‌ذهنی خودتان است.

و این دوتا بیت را قبلاً اشاره به آن کردم، گفتم این ذهن ما که فضای فهمیدن است، فهمیدن است نه درک عمیق و تجربه عمیق، برای این است که ما بفهمیم چکار کنیم، چکار نکنیم.

باد تند است و چراغم آبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

آبتر: ناقص و به‌دردنخور

پس می‌دانید عمر ما کم است، اتفاقات هم می‌افتد ممکن است وسط عمرمان بمیریم، معلوم نیست کی بمیریم، چه اتفاقی بیفتد. بنابراین فقط می‌دانم آمده‌ام که با این ابزار فهمیدن یک چراغ دیگری را که اسمش چراغ حضور است روشن کنم. و قبل از مردن باید آن را روشن کنم، اصلاً برای همین کار آمدم. اما،

او نکرد این فهم، پس داد از غرر شمع فانی را به فانی‌ای دگر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

اما ما این موضوع را نمی‌فهمیم، با همانیدگی‌ها زندگی ذهنی را ادامه می‌دهیم. انسان این موضوع را نمی‌فهمد، بنابراین از روی غرر یعنی غفلت و بی‌خبری و غرور، تکبر پندار کمال، خاصیت‌های من‌ذهنی، زندگی را در ذهن ادامه می‌دهد. و یکی از خاصیت‌های او این است که یک چیز آفل را برمی‌دارد، یک چیز آفل دیگر می‌گذارد. این طوری نیست که یک چیز آفل را بردارد، به‌جایش عدم را بگذارد.

شما الآن می‌گویید عمر من کوتاه است، من چیزهای آفل را برمی‌دارم، دیگر جایش را پر نمی‌کنم. و شما بدانید که زندگی چیزهای آفل را که جای خداوند را گرفته از شما می‌گیرد، چیزهای آفل را می‌گیرد. وقتی می‌گیرد باز هم این ندا یک پیغام است برای شما که این‌ها را به‌جای من نگذار. خداوند می‌گوید این‌ها را به‌جای من نگذار، تنبیه می‌شوی‌ها! باید بشنویم.

و این مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] است، می‌بینید.

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟ به سوی خانه اصلی خویش بازآید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

اگر شما این بیت را خوب برای خودتان معنی کردید که فهمیدید چیست، در این صورت الآن فضاگشایی می‌کنید. می‌فهمید که تا حالا چیزهای آفل را گذاشته بودید مرکزتان، این چیزهای آفل را ذهنتان نشان می‌داده، به غلط فکر کردید این‌ها مهم هستند، این‌ها را آوردید به مرکزتان، الآن می‌فهمید، این‌ها را نمی‌آورید، به‌جایش خلأ را می‌گذارید، یا فضاگشایی می‌کنید در اطراف هر اتفاقی که در این لحظه می‌افتد، یا درک می‌کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، چیست؟ بازی است. و این را هم، این سه بیت را هم که دائماً می‌خوانیم دیگر، می‌گوید:

یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

خداوند، یار، در آخرِ زمانِ روان‌شناختی، یعنی برای انسانِ زمانِ روان‌شناختی عیب است، پایان رسیده، می‌خواهد طرب‌سازی کند. خداوند می‌خواهد طربش را، شادایش را، ذاتش را در ما تجربه کند. یار در آخرِ زمانِ روان‌شناختی طرب‌سازی کرده و فضای گشوده‌شده جدّ جدّ است، ظاهر خداوند که همین اتفاق این لحظه است، ذهن نشان می‌دهد، بازی است، شما هر لحظه می‌گویید این بازی است.

و «جمله عشاق را یار بدین علم گشت»، همه عاشقان از این طریق نسبت به من ذهنی مرده‌اند. شما مواظب باشید «تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای»، جهل تو طنّازی نکند. جهل ما دیدن برحسب من ذهنی است، عقل من ذهنی است.

عقل من ذهنی، جهل ما است، ما فکر می‌کنیم عقل ما است. شما عقل من ذهنی را نگذارید دلربایی کند از شما بگوید که بابا من این‌جا هستم اداره می‌کنم با سبب‌سازی، این سبب‌سازی‌های من عین صنع هست! و الآن می‌خوانیم اگر سبب‌سازی ذهنی را به‌جای صنع بگذارید در این لحظه، این امتحان خداوند است و شما می‌شوید خراب، خراب‌کننده زندگی خودتان، نمی‌توانید این کار را بکنید. پس:

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟ به سوی خانه اصلی خویش بازآید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

اگر این پیغام را گرفته باشید، در این لحظه فضاگشایی می‌کنید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، مرکزتان عدم می‌شود و دوتا خاصیت مرکز عدم، صبر و شکر و، درواقع یک خاصیتی که همیشه با آن بوده پرهیز است، پرهیز است. پرهیز از آوردن چیزهای ذهنی به مرکز، این پرهیز است.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

خداوند می‌خواهد که تو پرهیز کنی و غرض یعنی همانیدگی‌ها را کنار بزنی و شاهد بشوی، ناظر بشوی، حاضر بشوی. پس صبر، ضد تعجیل است و شتاب من ذهنی است. در عالم توهم و سبب‌سازی توهمی، ما تعجیل داریم، یعنی ما زمان روان‌شناختی خودمان را داریم. ما فکر می‌کنیم خیلی زودتر از آن، ما به حضور باید برسیم. الآن من ذهنی می‌شنود، می‌گوید که این‌که کاری ندارد که، من در عرض دو سه روز به حضور می‌رسم! این توهمِ ذهن



است. حضور را یک جسم تجسم می‌کند، خودش را از همه زرنگر تر می‌داند، کامل تر می‌داند، می‌گوید من زودتر از دیگران می‌رسم، مسابقه دارد، مقایسه می‌کند. نه!

صبر، شما می‌گویید که ببینید قضا، قضا یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد، قضاوت می‌کند در مقابل قضاوت من. «کُنْ فَكَانَ»، او می‌گوید بشو و می‌شود. دائماً این فضا دارای «بشو، می‌شود» است. این فضای گشوده شده دارای خاصیت «کُنْ فَكَانَ» است، یعنی آن خداوند می‌گوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود. این زمان خودش را دارد مثل باز شدن گل گفتم. این صبر است.

هر کسی سؤال می‌کند صبر ندارد، هر کسی گفت‌وگو می‌کند، بحث و جدل می‌کند و اعتراض می‌کند، نمی‌دانم استدلال می‌کند، صبر ندارد، نمی‌داند صبر چه هست یعنی، اصلاً نمی‌داند چه هست. شکر هم نمی‌داند چه هست. شکر یعنی یک همچو ابزاری در اختیار ما هست به نام سبب‌سازی، این‌که می‌گوید:

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

این شکر دارد. می‌گوید فضا در درون تو می‌تواند گشوده بشود به من تبدیل بشوی، این شکر ندارد؟ این‌که شما می‌توانید با خرد کل، خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند، در اختیار شما باشد، این شکر ندارد؟ یعنی شما راضی نیستید؟! برای این کار، مدیون حالا بگوییم زندگی یا خداوند نیستید؟! شما حس نمی‌کنید این یک لطف بزرگی است در حق یک باشنده‌ای که شما به خرد کل دارید مجهز می‌شوید؟! دارید با صنع عمل می‌کنید، دارید به طرب بی‌همانند، طرب ذاتی‌تان که دائماً شادی است، ارتعاش به شادی هست می‌رسید، این در شما هیچ‌گونه قفلکی ایجاد نمی‌کند که من باید در هر لحظه شاکر باشم، راضی باشم؟ این شما را مجبور نمی‌کند که چیزها را نیاورید، مرکزتان پرهیز کنید؟ اگر یکی ندا را بگیرد، این کار را می‌کند.

«ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟» یک معنی‌اش این است که چرا فضاگشایی نمی‌کنید؟ چرا من را نمی‌آورید مرکزتان؟ اگر حداکثر نزدیکی شما به من «زاد و بود» شما است، چرا الآن نمی‌پرید؟ مگر از جنس من نیستید؟ چرا از آن استفاده نمی‌کنید؟ استفاده از جنسیت من شکر شما است، استفاده از این ابزارهایی که من به شما دادم شکر شما است. درست است؟ خالی کردن مرکزتان، تمیز کردن خانه من که دل شما است، شکر شما است که نمی‌کنید، پرهیز شما است که نمی‌کنید! این‌ها را مولانا می‌گوید، من نمی‌گویم ها!



بعد آن موقع حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) ظاهر می‌شود که حقیقت وجودی انسان همین مثلث قبلی هست [شکل ۶] (مثلث واهمانش)) که شما وقتی فضا را باز می‌کنید، زمان روان‌شناختی می‌رود دنبال کارش، من‌ذهنی می‌رود دنبال کارش، حرف زدن برحسب ذهن می‌رود دنبال کارش، «آنصِتوا» می‌آید، شما ساکت می‌شوید. در نتیجه می‌آید به این لحظه ابدی، هشیاری‌تان از جنس نظر می‌شود، هشیاری جسمی نمی‌شود. هشیاری نظر همان هشیاری است که قبل از ورود به این جهان داشتیم، یک هشیاری دیگری است که وقتی ما ناظر می‌شویم و شاهد می‌شویم آن را داریم.

الآن هم دارید شما، حتماً تجربه کردید منتها چون با ذهن می‌خواهید ببینید نمی‌توانید ببینید. ولی این شکل نشان می‌دهد که [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) «ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟» این دیگر صبر نمی‌کند، درنگ نمی‌کند در ذهن، فضا را باز کرده، به صبر و شکر و پرهیز دست می‌زند، آمده به این لحظه ابدی، درست است؟ این لحظه را با پذیرش کامل شروع می‌کند، از شادی بی‌سبب، از طرب درونی‌اش، ذاتش دارد استفاده می‌کند، این چشمه‌ای است که جوشان است می‌آید و هر لحظه به صنع دست می‌زند، می‌بینید که فکر جدید تولید می‌کند.

این بیت را خواندم برایتان، سه بیت را:

مَنْفَذی داری به بحر، ای آبگیر
 ننگ دار از آب جستن از غدیر
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

غدیر: آبگیر، برکه

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟
 چون شدی تو شرح جو و کُدیه‌ساز؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کُدیه‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده

درنگر در شرح دل در اندرون
 تا نیاید طعنه لا تبصرون
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)



پس این شکل را [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ببینید. این مرکزی که گشوده شده، فضای گشوده شده، در واقع ما برکه بودیم، روزن باز شد به سوی دریا. دریا همان خداوند است، دیگر از آن ور خرد می آید، حس امنیت می آید، هدایت می آید، قدرت می آید، هزارتا چیز دیگر می آید، شادی بی سبب می آید، دیگر آن غم رفت.

پس یک راهی داری به دریا ای آبگیر. آبگیر همین ذهن ما است که الآن چسبیده ایم نمی خواهیم از این جا برویم، که می گوید بروید بیرون از این جا، چقدر می پایید؟ خجالت بکش از برکه می خواهی آب جست و جو کنی. «که آلم نَسْرَح» یعنی این آیه به اصطلاح که سینها را باز نکرده ایم؟ اگر این جا باشد بله، نه این چیز است، خلاصه این «لَا تُبْصِرُونَ» هست:

«وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ.»

«و نیز در وجود خودتان. آیا نمی بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ.»

«ما از شما به او نزدیک تریم، ولی شما نمی بینید.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۸۵)

«لَا تُبْصِرُونَ» از این دوتا آیه آمده. پس خداوند در ما است، همیشه با ما است، چون فضاگشایی نمی کنیم نمی بینیم. پس، از من های ذهنی مرده خداوند به ما نزدیک تر است.

ما پس فرعمان، در مورد ما هم، ما این فرعمان نیستیم، بلکه در این فضای گشوده شده از جنس خداوند هستیم و می گوید که باید از جنس من بشوید من را ببینید. درست است؟ می گوید شما فضاگشایی کنید در درون که خداوند به شما نکوید که چرا من را نمی بینید. متوجه شدیم.

حالا دوباره ابیاتی می خوانیم که شما این ها را بشنوید و تصمیم بگیرید که از فضای ذهن بروید.

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

در جهت آن نقطه چین ها که هر کدام یک جهت فکری بودند، جهت پول، جهت همسر، جهت بچه، جهت مقام، جهت مستغلات، جهت دانش، جهت بدن، ما رفتیم، یعنی این ها را گذاشتیم در مرکزمان، رفتیم این ها را اعلا

کنیم از این‌ها زندگی بگیریم به بلا رسیدیم، چرا؟ برای این‌که او می‌خواسته ما را به بی‌جهات بکشد. بی‌جهات همین فضای گشوده‌شده هست، همین رفتن از ذهن است.

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر بیاید ساخت و از نو آدمی (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۷۰)

این بیت از حافظ هست. پس در عالم خاکی با من‌ذهنی، آدمی که خدا در نظرش بوده ساخته نمی‌شود. پس ما باید یک عالم دیگری بسازیم از فضای گشوده‌شده و یک آدم دیگری که براساس فضای گشوده‌شده و این‌که جوهر روی خودش قائم شده، بسازیم.

جوهر آن باشد که قایم با خود است آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

عَرَض ما و هرچه که در ذهنمان ساخته شده براساس این حادث‌ها، این آن آدمی نیست که خداوند در نظر داشته. کدام آدم در نظر داشته؟ خداوند آدمی را در نظر داشته که بیاید در این‌جا فضا را باز کند، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشود. این آدم را در نظر داشته. و با ذهن و دعوا و من‌ذهنی و من از تو بهترم و، که ما خاصیت‌هایی درست می‌کنیم برحسب آن خاصیت‌ها بلند می‌شویم.

هریکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

وارد این جهان می‌شویم ما، هر کدام یک چیزهایی یاد می‌گیریم می‌گذاریم مرکزمان برحسب آن‌ها بلند می‌شویم خاصیت خودمان را نشان می‌دهیم که آی مردم من را به‌خاطر این خاصیت ببینید! من هم این را بلدم، براساس این دیده بشوم. این‌ها همه‌شان بدبختی فزود.

آن هنرها گردن ما را ببست ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَنَاصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

آن هنر فی جیدنا حبلٌ مسد
روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

این‌ها گردن ما را بستند به یک طنابی می‌کشند، هر همانیدگی، هر خاصیتی که برای ما مهم بود.

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس
که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آیا الآن فضا را باز کردید چشمتان سلطان‌شناس شده؟ خداوندشناس شده؟ آن هنرها که ما یاد گرفتیم، آن فنون، خاصیت‌ها، اگر گذاشتیم مرکزمان، آن‌ها همه غول راه بودند. اتفاقاً آن هنرها را در مرکز قرار دادن که ما را به اصطلاح غول راه بودند، آدرس غلط دادند، چون به ما گفتند که شما بیایید همانیدگی‌ها را این‌جا جمع کنید، برحسب آن‌ها بلند شوید، خودتان را مقایسه کنید، برتر از دیگران باید بیاید، خاصیت شما این است، وظیفه شما این است، زندگی این است، این‌ها همه غول راه بودند. درست است؟ «غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود».

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

شما بگویید آیا چشم من از شاه آگاه است؟ اگر فضا را باز می‌کنید آری، وگرنه «طعنهُ لَاتُبْصِرُونَ» را می‌شنوید. اما یکی از واژه‌هایی که بسیار بسیار رسا است برای من ذهنی و مجبور می‌کند که ما از فضای ذهن حرکت کنیم فضا را باز کنیم برویم، این واژه خروب است. خروب یعنی بسیار خراب‌کننده.

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خروب است، ای شاه جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خروب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رستم، مکان ویران شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستن: رویدن

من که خروّبم، خرابِ منزلم هادم بنیاد این آب و گِلم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

شما فرض می‌کنیم سلیمان هستید فضا را باز می‌کنید. فضا را باز کنید این من ذهنی‌تان را به‌عنوان ناظر و شخص حاضر و شاهد می‌بینید. می‌گویید آقا شما این‌جا چکاره هستید؟ خانم چکاره هستید شما این‌جا؟ اگر خانم هستید خانم، آقا هستید آقا. خاصیت تو چیست؟ به من بگو ببینم، نمی‌خواهد حرف بزنی، در عمل به من نشان بده.

می‌گوید خب به من، عملم را نگاه کن، من خروّبم. من ذهنی می‌گوید من خروّبم، من زندگی تو را خراب می‌کنم، می‌دانی چرا خراب می‌کنم؟ من مریض نیستم، خراب می‌کنم که من را ول کنی. آخر این قابل فهم نیست؟

شما فضا را باز کنید بگویید که ای من ذهنی اسمت چیست؟ می‌گوید خروّبم. خب یک چندتا از عملت نشان بده؟ خب نگاه کن این‌همه زندگی‌ات را خراب کردم، رابطه‌ات را با همسرت، با بچه‌ات خراب کردم، بدنت را خراب کردم، فکرهايت را توهمی کردم، تو را رساندم به افسانه من ذهنی، توی جهنم زندانی کردم، هر لحظه درد می‌کشی، دیگر بیشتر از این می‌خواهی؟! آخر برای چه این کار را کردی؟ برای این‌که ول کنی من بروم، من خریدارم خداست، شما برای چه من را ول نمی‌کنی؟ چرا من را هر لحظه استفاده می‌کنی؟

من که خروّبم، خرابِ منزلم هادم بنیاد این آب و گِلم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

یعنی هرچه که حادث است، من فقط یک چیز را نمی‌توانم خراب کنم، آن که از آن‌ور آمده، من خدا را نمی‌توانم خراب کنم، اما تو هرچه بسازی اگر من این‌جا باشم خرابش می‌کنم.

خب در شما یک همچو باشنده‌ای هست، نمی‌خواهید ول کنید این را و از فضای ذهن بروید؟ دیگر بهتر از این بگویید مولانا؟

آن زمان کت امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو پر خروب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خرّوب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند. در این جا نماد من‌ذهنی است.

وقتی شما زندگی را در ذهن ادامه می‌دهید، برحسب سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنید، چیزها را می‌آورید مرکزتان برحسب آن‌ها عمل می‌کنید، فکر می‌کنید، از عقل آن‌ها استفاده می‌کنید و فکر می‌کنید حالا شاید درست شد، شاید جواب داد، مردم همه که این طوری زندگی می‌کنند. نمی‌دهد.

وقتی شما خدا را امتحان می‌کنید یعنی چه؟ این یعنی چه که شما برحسب همانیدگی‌ها و من‌ذهنی و این سبک زندگی کنید و فکر کنید کامیاب می‌شوید و هر دفعه امتحان کنید رفوزه بشوید؟ یعنی همین‌که خروب می‌گوید ول کن من بروم.

«مسجد دین تو» یعنی این فضای گشوده‌شده پر از خروب شده. درست است؟ «آن زمان»، هر لحظه‌ای که تو را امتحان مطلوب است، دلخواه توست، که متأسفانه همه خدا را امتحان می‌کنند، یعنی به خداوند ما می‌گوییم من صنع و طرب تو را قبول ندارم، خودم با سبب‌سازی زندگی‌ام را ادامه می‌دهم، خواهش می‌کنم مزاحم نشوید.

خب به درد می‌رسیم، به گرفتاری می‌رسیم، هم فرداً هم جمعاً، توجه می‌کنید؟ جنگ‌ها درواقع ندای خداوند است که به صورت صدا منعکس شده. نتیجه فکرای من‌ذهنی است.

خداوند را امتحان می‌کنیم. جنگ هم امتحان خداوند است. می‌گوییم ما با جنگ می‌توانیم زندگی‌مان را درست کنیم. می‌گوید درست کنید، بفرمایید! «هلا، مبارک، در قعر چاه می‌پایید»، مبارکتان باشد، در ته چاه زندگی کنید. «به دوغ گنده و آب چه و بیابان‌ها»، با دردهای من‌ذهنی، با آبی که از همانیدگی‌ها می‌گیری، در بیابان ذهن زندگی‌تان را فرسوده می‌کنید، برای چه این کار را می‌کنید؟ توی غزل هست.

پس شما به یک واژه‌ای به نام خروب می‌خورید که اگر با شما باشد که هست، زندگی‌تان را خراب می‌کند و شما باید از فضای ذهن بروید تا این خروب خشک بشود.

ما یک داستانی خواندیم به نام سنقر، این امروز هم آوردیم ممکن است نرسیم، ولی یک توضیح خلاصه‌ای بدهم. سنقر درواقع غلام است و زیر نفوذ امیر است، یک امیر دارد. نماد حالت ما است این داستان. در ما امیر، من‌ذهنی است، سنقر اصل ما است، من اصلی ما است. درست است؟



همین الآن دوتا بیت خواندم می‌گفت که فهمیدن که کار ذهن است، فقط برای این است که من باید یک شمع دیگری را روشن کنم، ذهناً می‌دانم یک هشیری نظر وجود دارد، زنده شدن به خدا وجود دارد، ولی باید این صورت بپذیرد، فقط دانستن کافی نیست. یک عده‌ای فکر می‌کنند چون می‌دانند همین کافی است. نه، دانستن و تبدیل کافی است. اگر بدانید، تبدیل نشوید فایده ندارد.

خلاصه، امیر متوجه می‌شود باید برود حمام، محتاج گرمابه شده. به سنقر می‌گوید ای ناچار، یعنی به اصل ما می‌گوید باید برویم حمام، پا شو از کلفت خانواده که او هم دختر است، آلتون است اسمش، تو وسایل حمام را بگیر.

وسایل حمام چیست؟ کاسه است که آب بریزند، گِل سرشوی است که سرشان را بشویند، یعنی فکرشان را بشویند. و مَدَنیل فرض کن پارچه‌ای است که آن چیزی که به وجود آمده، آن را بپوشانند. می‌گوید این‌ها را بگیر برویم حمام.

وقتی راه می‌افتند به حمام بروند، توی راه مسجدی بوده، مسجد همین فضای گشوده شده است، صدای اذان می‌آمده که الله اکبر به گوش چه کسی می‌رسد؟ به گوش سنقر می‌رسد.

یعنی وقتی من ذهنی ما تصمیم می‌گیرد و شما الآن به عنوان حتی ذهن تشخیص می‌دهید بابا ما باید حمام کنیم، این همانیدگی‌ها و دردها را بشویم، پا می‌شوید به اصلتان می‌گویید که پا شو برویم حمام.

پس اصلتان باید بشوید. یعنی اصل با فضای گشوده شده اصلتان متوجه می‌شود. در راه مسجدی بوده، مسجد نماد همین فضای گشوده شده است. سنقر به امیر می‌گوید که ای مهربان، ای کسی که این همه بخشش داری، در این دکان، دکان هم ذهن است، این‌جا بنشین، من یک «لَمْ یَكُنْ» را بخوانم.

لَمْ یَكُنْ را بخوانم یعنی این‌که این را به خودم تلقین کنم که من نظیر ندارم، نمی‌شود من را مقایسه کرد. امیر می‌گوید بفرمایید. امیر دم در می‌نشیند، این می‌رود توی مسجد.

پس توجه می‌کنید ما فضا را که باز می‌کنیم، ما به عنوان اصلمان در این فضای گشوده شده ظاهر می‌شویم، من ذهنی ما هم دم در نشسته. این داستان را خوانده‌ایم، امروز هم آورده‌ایم نمی‌رسیم، حالا بگوییم که از آن استفاده بکنیم.



ستقر می‌رود آن تو، بعد لم یکن را دائماً می‌خواند. لم یکن یعنی من نظیر ندارم، من نظیر ندارم. خداوند نظیر ندارد، من هم نظیر ندارم. پس من مقایسه خودم را با کسی نمی‌توانم بکنم. اگر مقایسه بکنم، حتماً رفته‌ام به ذهن.

خلاصه امیر هفت بار این را صدا می‌کند، آقا بیا بیرون. می‌گوید صبر کن می‌آیم چشم، این را می‌دانم که آن‌جا منتظر هستی، ولی هر لحظه فضا را باز می‌کند. فضاگشایی یعنی من نظیر ندارم، من نظیر ندارم. همین تجربه «قافِ قربت» است. توجه می‌کنید؟

بعد امیر به او می‌گوید که بابا امام مسجد و مردم آمده‌اند بیرون. می‌خواهد این را ببرد به مقایسه و تقلید، و این‌که مهم‌ترین آدم‌هایی که ما ذهناً می‌شناسیم توی مسجد نماندند، تو چرا مانده‌ای؟ این‌جا است که شما روی خودتان تمرکز می‌کنید و می‌گویید من خودم را با دیگران مقایسه نمی‌کنم، حتی با امام مسجد، حتی مهم‌ترین آدمی که در این دنیا هست می‌گویند این مذهبی‌ترین آدم است، دینی‌ترین آدم است، من خودم را با او هم مقایسه نمی‌کنم، من فقط کارم این است که بگویم خداوند نظیر ندارد، من هم نظیر ندارم، خداوند نظیر ندارد، من هم نظیر ندارم، همین! یعنی فضاگشایی.

خلاصه هفت بار صدا می‌کند، هر دفعه می‌گوید می‌دانم، یکی من را نمی‌گذارد بیایم، می‌گوید آخر کیست؟ تو را چه کسی گرفته آن تو؟ اسم نمی‌برد. می‌خواهد امیر، من ذهنی می‌خواهد این یک اسمی بگوید که ذهن می‌شناسد. نمی‌گوید، نمی‌گوید چه کسی من را نگه داشته، می‌گوید این ذوالفنون، این خداوند، خداوند هم نمی‌گوید، می‌گوید این ذوالفنون.

بعد می‌گوید آخر کیست؟ آخر سر می‌گوید آن کسی که تو را نمی‌گذارد بیایی تو، من را نمی‌گذارد بیایم بیرون، نمی‌گوید چه کسی، چون اگر کلمه بگوید می‌رود به ذهن و می‌آید بیرون و دوباره زیر سلطه امیر قرار می‌گیرد.

خلاصه این این قدر می‌ماند تا ظهر. تا ظهر می‌ماند یعنی چه؟ آفتاب از مرکزش می‌آید بیرون، امیر هم که من ذهنی است، آن‌جا خشک می‌شود دم در، تمام می‌شود می‌رود. توجه می‌کنید؟ در نتیجه او می‌گوید خداوند غیرت دارد، خاکیان را نمی‌گذارد بیاید تو و ماهیان را نمی‌گذارد بیاید بیرون.

وقتی شما ماهی شدید در دریای یکتایی، شما را نمی‌گذارد بیاید دیگر به ذهن. اما کسی از جنس ذهن باشد، از جنس خروب باشد، نمی‌گذارد بیاید توی دریا.



حالا این قصه را خواندم که شاید از آن استفاده کنیم. شما اگر خرّوب باشید، نمی‌توانید بروید تو، توی فضای یکتایی نمی‌توانید بروید تو. ولی شما می‌توانید با ذهنتان تجسم کنید که چه ضررهایی به خودتان زدید، چه جوری بدنتان را خراب کردید.

آن کسانی که برای تسکین دردهای من‌ذهنی به مواد بیرونی متوسل می‌شوند مثل مواد مخدر و چه می‌دانم مشروب الکلی و داروهای مُسکن و همه این‌ها، این‌ها درواقع می‌توانند بگویند که بابا این من‌ذهنی‌ام خرّوب است، این خراب می‌کند برای این است که من بفهمم این را رها کنم، من از فضای ذهن بروم. این پیغامی است برای من.

خرّوب هم پیغام است، می‌گوید من زندگی‌ات را خراب می‌کنم، فهمیدی؟ ول کن بروم. چه جوری ول کنم؟ خب همانیدگی‌ها را نیاور مرکزت، اتفاقات را مهم ندان، در آن دو بیتی که خواندم گفت که ظاهر بازی است، باطن جدی است. یک بیت دیگری هم دارد می‌گوید:

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد کز حرکت یافت عشق سِرِّ سرانندازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

سرانندازی، در حرکت باش، دائماً فضا باز کن، جهد کن، غزل می‌گوید، «در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد» از «حرکت یافت عشق سِرِّ انداختن سر را.

و همین‌طور که در قصه سنقر عرض کردم خدمتان، می‌گوید که گل سرشوی را هم از آلتون بگیر که ما برویم سرمان را بشوریم. بله ما به‌عنوان سنقر سرمان را باید از همانیدگی‌ها و دردها بشوییم. اما:

خُطوتینِ بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شَسْتِ شصت سال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

خُطوتین: دو قدم، دو گام، بایزید نیز خُطوتین را این‌گونه بیان می‌کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.

شَسْت: قلاب ماهی‌گیری



«این راه تا وصال به معشوق دو قدم» است، ما چون با روش‌های من‌ذهنی پیش می‌رویم، با عقل من‌ذهنی پیش می‌رویم، شصت سال سعی می‌کنیم، کار می‌کنیم آخر سر ناامید می‌شویم.

پس خُطوتین: دو قدم، دو گام، بایزید نیز خُطوتین را این‌گونه بیان می‌کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم بردارد و آن دیگر بر جای بدارد. یعنی ما یک قدم فضاگشایی می‌کنیم، می‌گوییم که این جسم نیاید به مرکز من، بعد از آن عمل نمی‌کنیم تا زندگی عمل بکند، توجه می‌کنید؟ پس دو قدم است.

چرا این‌همه ما زحمت کشیدیم به جایی نرسیدیم؟ برای این‌که با عقل من‌ذهنی عمل کردیم، این لحظه یک چیزی را آوردیم برحسب آن فکر کردیم، سبب‌سازی کردیم، لحظه بعد یک چیز دیگر را، لحظه بعد یک چیز دیگر را، توی ذهن باقی ماندیم. پس این بیت مهم است.

«خُطوتینی بود این ره تا وصال» خداوند «مانده‌ام در» راه «ز شست» یعنی از این دامی که در آن گرفتاریم، شصت سال است من سعی می‌کنم به جایی نرسیدم، برای این‌که با عقل من‌ذهنی دارم کار می‌کنم.

و شما می‌دانید که بهترین کار همین، یا حکم حق گستردگی است:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

پس شرح دل و انبساط کار ما است. درست است؟ ما حق نداریم منقبض بشویم، اگر منقبض شدیم باید چاره این کار را بکنیم.

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

زان‌که سرها جمله می‌روید ز بن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بن: ریشه

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)



اگر منقبض شدی، چرا؟ مقاومت کردی. چرا؟ چیزی که این لحظه ذهنت نشان می‌دهد برایت مهم و جدی شد، بازی نشد، نتوانستی فضاگشایی کنی، واکنش نشان دادی، در این صورت باید الآن فضاگشایی کنی، چاره‌اش هم فضاگشایی است، برای این که سرهای بد از ریشه بد به وجود می‌آید. منقبض بشوی من ذهنی بشود ریشه، یک چیز بدی از آن جا رشد می‌کند.

اما اگر بسط دیدی، در این صورت این بسط را باید دوباره آب بدهی، تقویت کنی و از آن جا میوه می‌آید، این را با دوستانت شریک بشوی. بله این‌ها را خوانده‌ایم. و:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

توجه کنید ما دائماً در ذهن در جفا هستیم، وفا کردن به خداوند یا به آلت، یعنی در این لحظه با فضاگشایی از جنس او بشویم. اگر شما منقبض می‌شوید، به سبب‌سازی ذهن می‌روید، در واقع دارید می‌روید به قاعده، این قاعده در این جا به معنی ابزارهای ذهن است، الگوهای فکر کردن است، سبب‌سازی است.

پس عشق، فضاگشایی، یکی شدن با خداوند، لذت بی‌نهایت است، بی‌کرانه است. لذت بی‌کرانه اسمش عشق است، لذت واقعی است، نه لذت من‌ذهنی، اما ما رفتیم توی فضای ذهن سبب‌سازی می‌کنیم. همیشه در ذهن ما برحسب قواعد ذهن و الگوهایی که ذهن از قبل ساخته، به وسیله آن‌ها سبب‌سازی می‌کنیم، علت و معلول می‌کنیم، فکر می‌کنیم، این شکایت است، چرا؟ شما در این لحظه صنّع و طرب را قبول ندارید، کار کردن برحسب قواعد من‌ذهنی ضد صنّع است و اسمش جفا است، شما در این لحظه اگر از جنس خداوند نیستید، این جفا است، وفا نیست. جفا عکس وفا است.

اگر شما جفا کنید، خداوند هم جفا می‌کند. شما در این لحظه از جنس جسم هستید، او به شما درست است که لطف اندر لطف می‌کند، ولی شما تبدیل می‌کنید به قهر، به درد.

پس هنر آن نیست که ما برحسب الگوهای ذهنی علت و معلول کنیم، در توهم ذهن باقی بمانیم، این هنر نیست.

پس:

خود هنر آن دان که دید آتش عیان نه کپ دلّ علی النار الدخان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۵)



«کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا ببیند، نه آن که فقط بگوید تصاعدِ دود دلیل بر وجود آتش است.»
 کَبّ: گپ، گفت و گو کردن
 دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ: دود بر آتش دلالت دارد.

هنر آن است که ما تبدیل بشویم، وفا کنیم تبدیل بشویم. آتش را، یعنی عشق را عیان ببینیم، با زندگی عیناً یکی بشویم در این لحظه. نه در توهم ذهن و تجسم‌های ذهن یک خدایی تجسم کنیم و به صورت‌های الگوهای ذهنی فکر کردن با او یکی بشویم و عبادت کنیم و جسم داشته باشیم و صنّع نداشته باشیم و. جفا کنیم، جفا می‌بینیم.

معنی جَفَّ الْقَلَمِ كِيَّ أَنْ بُودَ
 که جفاها با وفا یکسان بُودَ؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)
 بَلْ جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ
 وَأَنْ وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

«جَفَّ الْقَلَمِ»، یعنی خداوند زندگی شما را در این لحظه می‌نویسد برحسب شایستگی‌تان و شایستگی‌تان بستگی دارد به این که چقدر فضا باز می‌کنید، معنی «جَفَّ الْقَلَمِ» این نیست که شما در این لحظه از جنس جسم باشید، یا از جنس فضای گشوده شده و خلأ باشید، این‌ها هر دو یکی است. نه یکی نیست. اگر از جنس جسم باشید جفا کردید، از جنس وفا باشید، فضا را باز می‌کنید مرکزتان عدم است.

شما اگر جفا کنید، خداوند هم جفا می‌کند، شما وفا کنید او هم وفا می‌کند. پس وفا کنید، فضا را باز کنید، زیبا می‌نویسد، اگر فضا را ببندید، مرکزتان جسم باشد، زشت نوشته می‌شود، گرچه که او رحمت اندر رحمت است.

و این دوتا «جَفَّ الْقَلَمِ» مربوط به این دوتا حدیث است:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»
 «خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»
 (حدیث)

یعنی سزاوار بودن در این لحظه بستگی به فضای گشوده شده دارد.

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لاتُبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

که آلم نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟

چون شدی تو شرح جو و گدیه ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

گدیه ساز: گدایی کننده، تکدی کننده

و:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

(حدیث)

و این سه بیت:

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است

یار بد خروب هر جا مسجد است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

یار بد چون رُست در تو مهر او

هین از او بگریز و کم کن گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)

برکن از بیخش، که گر سر برزند

مر تو را و مسجدت را برکند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

توجه کنید دارم دوباره راجع به خروب صحبت می‌کنم، این من‌ذهنی بسیار خراب‌کننده است. اگر توی ذهن باشید، شما نمی‌توانید بفهمید چه جوری خراب می‌کند، امکان ندارد. اصلاً یک چهارچوب‌هایی دارد، یک قواعدی دارد ذهن که اجازه نمی‌دهد شما بفهمید. عرض کردم در ذهن مثلاً ما پندار کمال داریم، ما ناموس داریم، ما درد داریم، ما مقاومت داریم، ما قضاوت داریم، چیز آفل در مرکز ما است، پرهیز نداریم، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد این‌ها مهم هستند، بازی نیستند، توجه می‌کنید؟



پس بنابراین دائماً این سیستم خودش را دارد خراب می‌کند، خرابکاری خودش و اطرافش هست، محیطش هست و نمی‌فهمد که خراب می‌کند. و یک خاصیتی هم دارد به نام ملامت، و زیر بار مسئولیت نرفتن، دیگران را ملامت می‌کند، زیر بار مسئولیت نمی‌رود.

پس اگر جسمی بتواند فضا را باز کند، ساجد بشود، مسجد می‌شود. الآن شما با این همه اشعار گفتیم شما اختیار دارید این فضا را باز کنید، اختیار دارید قضاوت نکنید و مقاومت نکنید این فضا باز بشود.

اما اگر فضا بسته بشود شما خروب می‌شوید و مسجدتان را خراب می‌کنید، مسجد این فضای گشوده شده است، شما وقتی منقبض می‌شوید یا می‌خواهید برحسب یک چیزی دیده بشوید، دارید خروب را بالا می‌آورید.

ما خوشمان می‌آید، یک خاصیت دیگری هم که من ذهنی دارد مثلاً ما از تأیید و توجه لذت می‌بریم، از این که دیده بشویم به عنوان من ذهنی لذت می‌بریم، ما دوست داریم خودمان را بفروشیم، ما دوست داریم زیبایی‌مان را و جوانی‌مان را، قدرتمان را، دانشمان را به رخ مردم بکشیم، بگوییم من از شما برتر هستم، و وقتی آن‌ها قبول می‌کنند شما برتر هستید، شما لذت توهمی می‌برید، من ذهنی معتاد به این است، ولی نمی‌داند که این کارها خروب است، نمی‌داند چه بلایی دارد سرش می‌آورد.

نردبان خلق، این ما و منی‌ست

عاقبت زین نردبان افتادنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳)

هر که بالاتر رود، ابله‌تر است

کاستخوان او بتر خواهد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۴)

ما نمی‌فهمیم که هرچه بالاتر می‌رویم از آنجا می‌افتیم، استخوان ما بدتر خواهد شکست، ما بدترین خرابکاری را می‌کنیم.

پس یار بد که همین من ذهنی باشد، چه دیگران باشند، قرین‌های ما، چه خودمان، خراب می‌کنیم هر جا مسجد هست. اگر محبت یار بد، یعنی من ذهنی‌مان در دل ما روید، باید از او فرار کنیم، دیگر بحث نکنیم.

شما پس از این نباید بحث کنید دیگر. آقا بیا بحث کنیم ببینیم اگر لازم است، من متقاعد شدم در ذهن نمازم، اگر نتوانستی من را متقاعد کنی، هنوز در ذهن هستم. همین که فهمیدید خروب است این، فرار کن از دستش.



این من‌ذهنی را و تمام خاصیت‌هایش را از بیخ باید بکنید که اگر سر برزند هم جسمت را خراب می‌کند، هم مسجدت را، تمام شد.

پس این واژه خروب به شما این القا را می‌کند که در ذهن نمانید. برمی‌گردیم به بیت اول که

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
به سوی خانه اصلی خویش بازآید
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

پس می‌بینید چقدر لازم است، شما اگر در ذهن بمانید خروب می‌شوید، خروب هم جسمتان را خراب می‌کند هم مسجدتان را، هیچ‌چیزی گیرتان نمی‌آید.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



داشتیم از واژه خَرَّوب صحبت می‌کردیم، درباره این‌که چه‌جوری این من‌ذهنی هرچه داریم ما خراب می‌کند، هرچه که ذهن می‌تواند تجسم کند و از جنس حادث است مثل بدنمان، مثل فکرمان، مثل جانِ ذهنی‌مان، هیجان‌اتمان، این‌ها را همه خراب می‌کند. و این مسجد ما که فضای گشوده‌شده است، آن‌جا را هم می‌بندد خراب می‌کند.

و به ما گفت که حرف نزن، فقط از این بگریز، و گریختن از این با فضاگشایی است. و از بیخ‌کنندش این است که به آن آب ندهی. یعنی زندگی‌ات را در مسئله‌سازی، در سبب‌سازی، در مانع‌سازی، در دشمن‌سازی، در درس‌سازی استفاده نکنی. درست است؟

بعد «مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست» «یارِ بد»، یار بد من‌ذهنی ما است، من‌های ذهنی دیگر هم هست، «خَرَّوب هر جا مسجدست»، هر جا مسجد است، دل همه انسان‌ها مسجد است، آن‌جا را خراب می‌کند. و یار بد، یعنی من‌ذهنی خودتان و دیگران، اگر در دل شما مهرش روید در این صورت آگاه باش از او بگریز، نگو که باید بنشینم صحبت کنم، بحث کنم، فکر کنم. نه.

این من‌ذهنی خودت را از بیخ بکن که اگر این رشد پیدا کند تمام جسم شما را، هرچه که چشمت می‌بیند، ذهنت تجسم می‌کند، خراب می‌کند و مسجدت را هم خراب می‌کند. و می‌گوید:

عاشقا، خَرَّوب تو آمد کژی همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

می‌غژی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

همه ما عاشق هستیم چون از جنس خداوند هستیم و باید با او یکی بشویم. خاصیت یکی شدن به اصطلاح در ما هست، که جذب او بشویم، با او یکی بشویم. ما باید خودمان از جنس خود اصلی‌مان بشویم. این خاصیت در جان ما هست، جان اصلی ما.

به ما می‌گوید «عاشقا». پس همه انسان‌ها بالقوه عاشق هستند و توانایی یکی شدن با خداوند را دارند. «خَرَّوب تو آمد کژی» یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها. هر کسی برحسب همانندگی ببیند خَرَّوب می‌شود.

مانند «طفلان»، یعنی تو باید عقلت برسد که خَرَّوب درست نکنی، زندگی‌ات را خراب کنی، به «سوی کژی چون می‌غژی؟» می‌غژی یعنی مثل اطفال چهار دست و پا راه می‌روی یا می‌خزی. می‌غژی یعنی می‌خزی. چه‌جوری تندتند می‌خزی مثل بچه‌ها می‌روی به سوی خطر؟! تو باید عقلت بیشتر از این برسد.



به نظرم دیگر الآن می فهمیم که ما مجهز به موجودی هستیم که زندگی ما را خراب می کند به نام من ذهنی و ما نمی توانیم این را کشف کنیم. تنها چاره مان این است که از دستش فرار کنیم با فضاگشایی.

و یکی از خاصیت های من ذهنی می دانید حرف زدن است، یاوه گویی است و این را خضر به موسی می گوید که یا با من نیا یا حرف نزن. همین لحظه خداوند همین حرف را به ما می زند، می گوید یا با من نیا یا اگر می خواهی پیش من بیایی، که باید بیایی، حرف نزن برحسب ذهن.

**موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

**ور نرفتی، وز ستیزه نشسته یی
تو به معنی رفته یی بگسسته یی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

نشسته: مخفف نشسته است.

خضر که نماد زندگی جاودانه است به موسی که ما باید باشیم، حالا فعلاً من ذهنی هستیم، ما با من ذهنی مان حرف می زنیم می گوئیم خدایا من می خواهم با تو یکی بشوم، خداوند هم می گوید بله با هم هستیم، ولی شرطش این است که تو حرف نزنی. زیاد حرف نزنی.

زیاد حرف نزنی یعنی چه؟ یعنی برحسب من ذهنی حرف نزنی. هر موقع من از طریق تو حرف زدم با صنع و طرب حرف بزنی، وگرنه ساکت باشی. خداوند در این لحظه به ما می گوید. ولی ما ساکت نمی شویم، ساکت نشدن همان و خرّوب درست کردن هم همان.

با یاوه گویی و با من ذهنی حرف زدن، ما خرّوب را به معرض نمایش می گذاریم. با حرف زدن من ذهنی، فکر کردن برحسب همانیدگی ها، با سبب سازی، ما زندگی مان را خراب می کنیم.

**موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)



یعنی لال باش و کور شو. اگر نرفتی، من دارم می‌گویم حرف نزن با من بیا، خداوند می‌گوید حرف نزن برحسب من‌ذهنی با من بیا، فضا را باز کن پیش من بیا، اگر می‌خواهی حرف بزنی باید بروی. اگر کور نمی‌شوی و لال نمی‌شوی در این صورت نرفتی و ستیزه می‌کنی. نشستهای، «نشسته‌ای»، در واقع رفته‌ای و از من جدا شده‌ای.

ما از خداوند خیلی وقت است جدا شده‌ایم ولی برای خودمان داریم حرف می‌زنیم، عبادت می‌کنیم، بعضی اعمال را انجام می‌دهیم، ولی جدا هستیم، و این‌ها هم فایده‌ای ندارد.

بعد می‌گوید:

چون حَدَثِ کردی تو ناگه در نماز

گویدت: سوی طهارت رُو بتاز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

وَر نرفتی، خشک جنبان می‌شوی

خود نمازت رفت پیشین ای غوی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)

پیشین: از پیش
غوی: گمراه

این تمثیل است. توجه می‌کنید؟ مولانا دارد به ما می‌گوید که ما باید هر لحظه فضا را باز کنیم با صنع و طرب عمل کنیم. اگر این فضا بسته شد، ما برحسب سبب‌سازی عمل کردیم، با ذهنمان عمل کردیم، در این صورت این شبیه کسی است که نماز می‌خواند یک‌دفعه در وسط نماز ادرار می‌کند به شلوارش، همین‌طوری نمازش را ادامه می‌دهد.

می‌گوید که خب این نمازت باطل شد برو طهارت. یعنی برو دوباره وضو بگیر، خودت را بشوی بیا نمازت را بخوان. یعنی ما هم باید آن لحظه که با ذهن عمل کردیم، فکر کردیم، همه‌چیز را خراب کردیم، آن را باید بشوییم.

ما می‌دانیم اگر با سبب‌سازی؛ نمی‌دانیم اگر می‌دانستیم به این درجه، این همه در ذهن به صورت جمعی نمی‌آمدیم که این همه خرابکاری کنیم. شما نگاه کنید که ما با پیشرفت تکنولوژی و حمل و نقل و غیره، همه اصلاً بگوییم تکنولوژی، چقدر خروبی ما تقویت شده و الان خیلی خوب نشان می‌دهد ما چقدر خروب هستیم.



ما مکان‌ها را می‌زنیم خراب می‌کنیم، آدم‌ها را می‌کشیم، نمی‌دانم هر کاری دلمان می‌خواهد. یعنی تمام جنبه‌های خروبی را جمعاً ما الآن به معرض نمایش می‌گذاریم، و درس هم نمی‌گیریم که چرا این کار را می‌کنیم! «پیروزی» در این جا نداریم ما، چون عشق نداریم، چون خروب عمل می‌کند.

می‌گوید اگر «حدث کردی»، شلوارت ادرار کردی در وسط نماز، به تو می‌گویند برو دوباره طهارت کن و بعد بیا. اگر نرفتی درحالی‌که شلوارت را خراب کردی و نجس شدی و خشک داری نمازت را ادامه می‌دهی، خب نمازت رفته باطل شده ای «غوی»، ای گمراه.

ما هم اصلاً گمان نمی‌کنم خیلی از ما تا حالا فضا گشوده شده باشد در ما، سلیمان را اصلاً دیده باشیم ما. بله؟ پس می‌بینید که طرح خداوند این بوده که ما فضا را باز کنیم به او زنده بشویم، این عشق بوده، ولی تا حالا ما این کار را نکردیم. در ذهن اقامت کردیم، برحسب ذهن فکر می‌کنیم و هر دفعه که برحسب ذهن فکر و عمل می‌کنیم خرابکاری می‌کنیم، این نماز نیست. نماز یعنی دائماً وصل بودن.

آن ادب که باشد از بهر خدا

اندر آن مُستعجلی نبود روا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۳)

و آنچه باشد طبع و خشم عارضی

می‌شتابد، تا نگردد مرتضی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۴)

ترسد از آید رضا، خشمش رود

انتقام و ذوق آن فایت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۵)

مُستعجلی: شتاب‌کاری، تعجیل

مرتضی: خشنود، راضی

فایت: از میان رفته، فوت شده

توجه کنید این یکی از جنبه‌های مهم خروبی است. می‌گوید که پیش خدا این ادب است که ما با من‌ذهنی عجله نکنیم.

با من‌ذهنی دائماً حرف می‌زنیم، عجله می‌کنیم با ذهن فضا را باز کنیم و تأنی داشته باشیم. و اگر عجله کنیم، من‌ذهنی فعال باشد، خروب در کار باشد، طبع و خشم است که عارض شده به ما. طبع و خشم حادث است، از



طریق عمل با من‌ذهنی، ما من‌ذهنی و خشم به‌وجود آوردیم، و برای خرابکاری می‌شتابد که یک موقعی «مُرتَضی» نشود، به حالت رضایت برسد، فرصت از دست برود و خراب نکند کار را.

«ترسد از آید رضا، خشمش رود»، ما فرداً و جمعاً می‌ترسیم؛ الآن که دیگر خشمگین شدیم امکان داریم باید بزنیم خراب کنیم، هم جمعاً هم فرداً. و این انتقام و ذوق پیروزی و انتقام گرفتن این از دست برود.

این مریضی است، این لذتِ توهمی است. ما باید بین لذتی که من‌ذهنی می‌برد و لذت واقعی که از فضای گشوده‌شده و عشق می‌آید تفاوت بگذاریم، که تفاوت از زمین تا آسمان است. این لذت من‌ذهنی دائماً ما را به خرابکاری و نتایج بد خواهد رساند.

شهوة کاذب شتابد در طعام خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۶)

اِشتها صادق بُود، تاخیر به

تا گواریده شود آن بی گره

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۷)

سقام: بیماری

توجه کنید، داریم بررسی می‌کنیم چرا نمی‌توانیم برویم. برای این‌که در من‌ذهنی و دردهای عارضی آن هستیم. دردهای عارضی در این‌جا که به‌صورت خشم آورده و عجله، «خشم و عجله و خرابکاری»، شما ببینید این سه‌تا را می‌توانید بگذارید کنار؟ یا نه یک چیزی به شما برخورده، ناموس من‌ذهنی، و پندار کمال هم که می‌گوید من اشتباه نمی‌کنم، ولی نیروی محرکه‌اش درد شما است. توجه می‌کنید؟ می‌ترسید ذوق خرابکاری «فایت» بشود، از دست برود. پشیمان می‌شوی، پشیمانی دارد فرداً. حالا ما جمعاً کاری نداریم، ولی فرداً ان‌شاءالله بتوانیم روی خودمان کار کنیم.

«شهوة کاذب» یعنی شهوت همانیدگی‌ها، شهوت توهمی، شهوت من‌ذهنی، می‌رود آن طعام را بخورد، آن طعام هم ذهنی است و می‌ترسد که ذوق خوردن آن‌که اشتها دارد فوت بشود، از بین برود. و این خودش مرض است، مریضی من‌ذهنی است.

می‌گوید اشتها اگر صادق هم باشد بهتر است تأخیر بکنی، صبر کنی، تأنی داشته باشی، تا آن بدون دخالت گره‌های همانیدگی و درد هضم بشود. حالا، همین‌طور:



این تائی از پی تعلیم توست که طلب آهسته باید بی سگست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۶)

بی سگست: بی وقفه، ناگسسته

این تائی هم برای تعلیم ما است، که طلب ما باید آهسته باشد و مداومت داشته باشد. «بی سگست» یعنی بدون قطع. پس شما باید تائی داشته باشید برای موفقیت در رفتن از ذهن.

این بیتها را میخوانیم که شما اگر تصمیم گرفتید که واقعاً ذهن جای زندگی نیست باید از آنجا بروی، باید ببینی چه مشکلاتی هست. این طوری نیست که شما تصمیم بگیرید من رفتم دیگر خداحافظ. نیست همینطور، هزار جور مانع هست.

در چیز، در داستان شیخ ابوالحسن که مرید می خواهد بیاید ببیند، اخیراً خواندیم دیگر، و می گوید که اولین، پس از مشکلات زیادی مرید می آید شیخ ابوالحسن را ببیند ولی اولین برخوردش با زنش است. یعنی چه این؟ یعنی همین که شما تصمیم می گیری بروی، دیگر الآن فهمیدیم این ذهن جای زندگی نیست و این همه درد من به سر خودم آوردم، اولین برخوردش با من ذهنی خودتان است.

که ایراد می گیرد این کار چیست، مولانا کیست، نمی دانم یعنی چه که شما می خواهی بروی فضا را باز کنی، این الگوها را، این سبب سازی را بگذاری کنار، این فرعونیت را بگذاری کنار، تو بلد هستی، تو پندار کمال داری، تو آبرو داری، تو کوچک می شوی، تو به فقر می آفتی. می ترساند؛ این دردها سرمایه تو است، زحمت کشیدی، مردم چه می گویند، چون من ذهنی به مردم اهمیت می دهد، اگر تأیید نکنند چه؟

اگر توجه ندهند چه؟ اگر تو را مهمان دعوت نکنند چه؟ اگر اعتبارت را از دست بدهی چه؟ آبرویت نمی رود؟ آبرو برای تو مهم نیست؟ اینها را چه کسی می گوید؟ آن خانم می گوید، یعنی من ذهنی شما می گوید. اولین کسی که با او برخورد می کنید این است. اتفاقاً این چیست؟ در غزل هست، می گوید این جوی است، جوی ذهن است. در واقع ما آمدیم این ور جوی، الآن که می رویم به جوی ذهن که این حرفها را می زند می گوید باید، این آموختن چیست؟ عبرت چیست؟

غزل هست می گوید، «ندای فاعْتَبِرُوا بَشْنُوید أُولُوا الْأَبْصَارِ»، ای کسانی که چشم بصیرت دارید، این ندای یاد بگیرید و عبرت بگیرید را که خداوند می گوید بشنوید. بعد می گوید «خود اعتبار چه باشد»، یادگیری در این لحظه چیست؟ «ز جو جستن»، یعنی از تمام این گفت و گوهای من ذهنی ببر آنور، هیچ اهمیت نده این چه می گوید.

مثل آن مُرید که حرف‌های من‌ذهنی‌اش یک ذره ناامیدش کرد، بعد ولی به خودش آمد گفت، من بابا! من ابر نیستم که، باد من را نیاورده که! من خودم انتخاب کردم، من فضا را باز کردم، تو چه می‌گویی اصلاً؟ به من‌ذهنی‌اش گفت. زن شیخ ابوالحسن یک من‌ذهنی است که دارد حرف می‌زند، پشت سر شوهرش آن حرف‌ها را زده، حالا کاری نداریم، آن قصه است دیگر.

گر هزاران مدعی سر برزند گوش، قاضی جانب شاهد کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸)

این ابیات از دفتر ششم است، توجه کنید. قاضی در این‌جا خداوند است، مدعی من‌ذهنی است، ادعاکننده یعنی. یعنی هزاران مدعی سرش را بیاورد بالا بگوید من را ببینید، من را ببینید، که همه ما خاصیت خودمان را می‌خواهیم نشان بدهیم.

هریکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

اگر هزاران تا مثل ما من‌ذهنی بیاید بالا، خداوند به هیچ‌کدام توجه نمی‌کند. قاضی یعنی خداوند گوش به کسی می‌دهد که شاهد است. شاهد است یعنی ناظر ذهنش است، فضا را باز کرده. پس تنها آدمی که پیغام زندگی را درست می‌شنود و درست عمل می‌کند کسی است که فضا را باز می‌کند، ناظر می‌شود، شاهد می‌شود و حاضر می‌شود و نظارت‌کننده ذهنش می‌شود. این‌ها از دفتر ششم است برایتان می‌خوانم سریع.

مدعی دیده‌ست، اما با غرض پرده باشد دیده دل را غرض (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۱)

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

کاین غرض‌ها پرده دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)



بعدي اش:

پس نبيند جمله را با طِمَّ و رَمَّ

حُبَّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمَّ: دریا و آب فراوان

رَمَّ: زمین و خاک

با طِمَّ و رَمَّ: در این جا یعنی با جزئیات

مدعی یعنی من ذهنی دیده، اما برحسب همانندگی‌ها. غرض یعنی همانندگی. شما نباید برحسب غرض ببینید، باید برحسب عدم ببینید. اگر برحسب غرض یا همانندگی می‌بینید، غرض یک به اصطلاح منظور این دنیایی است، برحسب چیزی است.

شما می‌خواهید بگویند، برسید که این کار چه فایده دارد؟ در مورد فضاگشایی نمی‌پرسید فضا را باز کنم، چه فایده دارد؟ توجه می‌کنید، شما فضا را باز می‌کنید برای این که به اصلتان برسید، به خرد زندگی برسید، اصلاً منظور آمدنتان این بوده.

و نمی‌پرسید آیا فضا باز کنم، من واقعاً یک همسر خوب پیدا می‌کنم؟ یک خانه خوب می‌توانم بخرم؟ این سؤالات را نمی‌توانید بکنید، این‌ها غرض هستند. من ذهنی این طوری می‌بیند، این دلیلی است که شما در ذهن بمانید.

شما می‌گویید، آقا فضا را باز کنم، کدام یکی از این چیزهایی که من با آن همانیده هستم زیادتر می‌شود؟ می‌گوییم هیچ کدام. ای بابا! برای چه باز کنم؟ که چه بشود؟ به خدا زنده بشوم که چه بشود؟ این‌ها دلایلی است که شما می‌مانید آن جا. این سؤال را نمی‌توانید شما بکنید. «مدعی دیده‌ست، اما با غرض»، «پرده باشد دیده دل»، «دیده دل» که با عدم می‌بیند، غرض، غرض برای آن پرده است.

خداوند می‌خواهد که تو زاهد بشوی، یعنی پرهیز کنی تا غرض‌ها، همانندگی‌ها را بگذاری و حاضر و ناظر بشوی، ذهنت را ببینی، خودت را هم ببینی. شاهد هم از خودش به عنوان زندگی آگاه است، حاضر هم به عنوان زندگی از خودش آگاه است، هم ذهنتش را می‌بیند، دنیا را می‌بیند.

که این غرض‌ها اگر در مرکزت باشد، این‌ها پرده چشمت می‌شود و هشیاری نظر را می‌پوشاند. وقتی فضا باز می‌شود شما هشیاری‌تان عوض می‌شود، می‌شود هشیاری نظر. وقتی غرض‌ها، همانندگی‌ها مرکزتان هست هشیار



جسمی دارید. هشیاری جسمی براساس سبب‌سازی عمل می‌کند، هشیاری نظر براساس صنع و طرب عمل می‌کند، صنع و طرب کار شماست.

پس نبیند جمله را با طِم و رِم حُبْكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمَى وَ يُصِمُّ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِم: دریا و آب فراوان
رِم: زمین و خاک
با طِم و رِم: در این جا یعنی با جزئیات

یعنی این شخص اگر با غرض ببیند، در این صورت همه چیز را نمی‌بیند. همه چیز را نمی‌بیند، کسی که شاهد است، هم از خداوند باخبر است، هم آینه است، هم ترازو است، هم هم ذهنش را می‌بیند. طِم و رِم، طِم: دریا، رِم: زمین، یعنی هم فرم را می‌بیند، هم دریاست کسی که غرض‌ها را کنار گذاشته.

و عشق به اشیا شما را کور و کر می‌کند، یعنی دارد می‌گوید که اگر شما به اشیا، به چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد عاشق بشوی، عاشق بشوی یعنی چه؟ بیاوری به مرکزت، برحسب آن‌ها ببینی، فکر کنی، عمل کنی، شما کور و کر می‌شوید نسبت به زندگی، برحسب ذهن می‌بینید. درست است؟

اما اگر خداوند می‌گوید، شما غرض‌ها را باید بگذارید، شاهد بشوی و قبلاً هم گفت که او فقط به شاهد نظر می‌کند، یعنی چه این‌ها؟ یعنی تا شما شاهد نشوید ندا را نمی‌گیرید، صنع نمی‌توانید بکنید، قضا و کُنْ فَكَان روی شما اثر ندارد، عقل زندگی را کنار می‌گذارید با عقل ذهنتان عمل می‌کنید، رحمت اندر رحمت زندگی تبدیل به قهر زندگی می‌شود، تبدیل به درد می‌شود، شما نمی‌توانید گلیم خودتان را از چه می‌گویند؟ بکشید بیرون، از آب بکشید بیرون، نمی‌توانید، نمی‌توانید زندگی‌تان را اداره کنید.

جوهر که روی خودش قائم است، هم آگاه است که از جنس زندگی است، آگاه است که از جنس این لحظه است، در ضمن جهان را هم می‌بیند که چه اتفاقی می‌افتد. آن موقع است که برکت، عقل می‌رود به حادث، می‌رود به جسم ما، فکر ما، خلاق می‌شویم، سلامتی جسمی پیدا می‌کنیم. توجه می‌کنید؟

«پس نبیند جمله را با طِم و رِم»، اگر با طِم و رِم نبینید، در این صورت جسم‌ها در مرکزتان است و کور و کر شدید نسبت به خداوند.

«حُبْكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمَى وَ يُصِمُّ»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»
(حدیث)

و این را هم داشتیم:

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يَصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده‌است.»
این بیت مهمی است که ای کاش عربی نبود و این بیت نشان می‌دهد که عشق ما به اشیا ما را کور و کر می‌کند. ترجمه اگر بکنیم، می‌گوید «عشق تو» ای انسان، «به اشیا تو را کور و کر می‌کند، با من ستیزه نکن»، یعنی هر کسی که به اشیا عاشق است، صورت‌ها در مرکزش است، زندگی خودش را خراب می‌کند و ستیزه می‌کند، می‌گوید تو کردی.

«زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده‌است.» نفس سیاه‌کار ما چنین خرابکاری را به‌عنوان خروب انجام داده، زندگی ما را جمعاً و فرداً خراب کرده و ما می‌گوییم دیگران کرده‌اند، ستیزه می‌کنیم در نفس، پس بنابراین این‌ها همه دلیل بر این است که از فضای ذهن باید حرکت کنیم.

کوری عشق‌ست این کوری من
حُبِّ يَعْمَى وَ يَصِمُّ اسْتِ اَي حَسَن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حسن بدان که عشق موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

ای حسن، ای نیکوکار، ای کسی که از جنس زندگی هستی، کوری ما باید کوری عشق باشد. شما دو جور کوری دارید، یکی این‌که جسم را می‌آورد نسبت به دید خداوند کور می‌شوید. عدم می‌شوید، برحسب خداوند می‌بینید، نسبت به دید جسم‌ها کور می‌شوید.

پس کوری ما از کوری عشق است، یعنی خداوند در مرکزمان است، ولی آن آیه، آن حدیث باز هم این‌جا هم کار می‌کند، «حُبِّ يَعْمَى وَ يَصِمُّ اسْتِ اَي حَسَن». پس خداوند را بگذاریم، عدم را بگذاریم مرکزمان، کور و کر می‌شویم نسبت به چیزهایی که همانندگی‌ها می‌گویند، من‌های ذهنی می‌گویند، دیگر روی ما اثر نمی‌گذارد.

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

پس باید به این صورت دربیاوریم که ما کور می شویم نسبت به غیر خدا وقتی مرکزمان عدم است، بینا می شویم به وسیله مرکز عدم، یا به خداوند، یا هشیاری نظر و آن چیزی که عشق اقتضا می کند این است، شما هم عمل کن، بگو و عمل کن.

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نان شب فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

شما باید فضا را باز کنید، از این فضای گشوده شده یک خمیرمایه ای به خمیرتان که هرچه درست می کنید، یک قطره بریزد. وگرنه اگر فضا را ببندید، هرچه درست کنید، یعنی بخواهید مثلاً خانواده درست کنی، کار کنی، نمی دانم شرکت تشکیل بدهی، بدنت را درست کنی، بدن سازی کنی، این ها همه خراب می شوند، فطیر می شوند. هر چقدر هم تنور را گرم کنی، خمیر را گرم کنی فایده ندارد.

ای یَرَانَا، لَا نَرَاهُ رُوز و شب چشم بند ما شده دید سبب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)

«ای خدایی که روز و شب ما را می بینی و ما تو را نمی بینیم، اصولاً سبب سازی ذهنی چشمان را بسته است.»

پس می بینید که در ذهن خداوند ما را می بیند، ولی ما چون جسمها را می آوریم مرکزمان، او را نمی بینیم، برحسب جسم می بینیم. و چشم بند ما که تو را نمی بینیم سبب سازی ذهن ما است، دید سبب است.

توجه کنید همان اول خواندیم که ما حادثها را پاره می کنیم، دوپاره می کنیم. وقتی آمدیم از جنس او بودیم، غیر از او همه چیز حادث است. این حادثها که ذهنمان می بیند، اینها می توانند مایه و عامل سبب سازی بشوند. هر چیزی که ذهنتان نشان می دهد، می خواهد اینها را در ذهن به اصطلاح پایه سبب سازی بکند، شما بگویید نه



من سبب‌سازی ذهنی نمی‌کنم، فضا را باز کنید، به صنع دست بزنید. اگر به سبب‌سازی دست بزنید، خداوند را نمی‌بینید. او شما را می‌بیند شما او را نمی‌بینید.

«ای یَرَانَا»، ای کسی که ما را می‌بینی، ما تو را نمی‌بینیم و من الآن می‌دانم چرا تو را نمی‌بینم، برای این‌که هر لحظه سبب‌سازی ذهنی می‌کنم، علاقه‌ای به صنع و طرب تو ندارم. حالا می‌گویی نه، من تو را می‌خواهم ببینم و فهمیدم صنع و طرب یعنی شادی بی‌سبب است که به درد من می‌خورد.

شما با سبب‌سازی خوشی ایجاد می‌کنید، شما می‌گویید پولم زیاد شده، هر کسی پولش زیاد بشود باید خوشحال بشود، خب من هم خوشحالم. بچه‌ام نمره‌اش بیست شده این معنی‌اش این است که بچه من بهتر از بچه مردم است. من از این‌جا می‌توانم یک استفاده‌ای کنم من ذهنی‌ام را بالا ببرم، دیده بشوم، به همه بگویم بچه من بیست می‌گیرد، پس توجه مردم و تأیید مردم را بگیرم و دیده بشوم، این دیده شدن خیلی مهم است. این لذت ذهنی است دیگر، توهم است، نمی‌خواهم، با سبب‌سازی ذهنی ایجاد شده. هر خوشی را، هر لذتی که با سبب‌سازی ذهن ایجاد می‌شود من نمی‌خواهم. من هم کور می‌کند نسبت به دید خداوند.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زان‌که حادث حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه پدیدآمده

قبلاً خواندم، من به سبب نگاه نمی‌کنم که آن حادث است، یعنی از نو درست شده است، خدا نیست، اگر به آن نگاه کنم، آن سبب یک حادث دیگر می‌شود، من زندانی می‌شوم در ذهن. من الآن فضا را باز می‌کنم لطف خداوند را، سابق را نظاره می‌کنم و هرچه که ذهنم نشان می‌دهد آن را دوپاره می‌کنم.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فی صلاة دائمون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹)



پس می‌گوید نماز و رهنمون پنج دفعه است در شبانه‌روز برای مسلمانان، ولی عاشقان دائماً باید پیوسته باشند به خداوند، فضا را باز کنند، متصل باشند. هم‌هاش باید در نماز باشند.

پس عاشقان متصل هستند دائماً، ولی کسانی که من‌ذهنی دارند پنج وقت هم می‌توانند نماز بخوانند، اتفاقاً نماز می‌خوانند که مثل عاشقان در صلاة دائمی باشند.

«الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ.»

«آنان که به نماز مداومت می‌ورزند.»

«نمازگزاران [حقیقی] دائماً در حال نماز هستند.»

(قران کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۲۳)

«آنان که به نماز مداومت می‌ورزند»، اشاره به آیه قرآن است.

صورت اقبال شکرریز گفت: شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند

وقتی فضا را باز می‌کنید، صورت بخت شکرریزنده را می‌بینید. به او می‌گوید از من استفاده کن، شکر کن، راضی باش، چرا شکایت می‌کنی؟ می‌بندی می‌روی شکایت، چیزی گیرت نمی‌آید، فضا را باز کن، شکر کن، لذت واقعی ببر.

[شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] دوباره رسیدیم به این‌جا.

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟ به سوی خانه اصلی خویش باز آید چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماس به کوه قاف بپرید خوش، چو عنقا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

قربت: نزدیکی

زاد و بود: کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب

کوه قاف: نام کوهی در افسانه‌ها که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.

عنقا: سیمرغ



الآن فهمیدیم که در این فضای همانیدگی‌ها که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم، نباید بمانیم. دیگر ثابت کردیم، اشعار زیادی خواندیم. باید فضا را باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و هر فضاگشایی در واقع یک جور تجربه قاف قربت است.

هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنیم، نزدیک‌تر به خداوند می‌شویم، نزدیک می‌شویم به آن‌جایی که زاده شدیم و باید آن‌جا باشیم و باید این با خوشی یعنی با شادی صورت بگیرد، با غم و گرفتاری امکان ندارد. ولی من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] دائماً ما را متقاعد می‌کند که شما باید توی سرت بزنی، ناله کنی، شکایت کنی، طلب‌کار باشی تا به خداوند برسی. نه آن‌طوری نیست، ما باید فضا را باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، آن فضای باز شده ما هستیم و خداوند است، ما عنقا می‌شویم، با شادی می‌پریم به سوی او و همین‌طور می‌رویم جلو و این نقطه‌چین‌ها را یکی یکی شناسایی می‌کنیم، این‌ها می‌افتند.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] خب این عمل واهمانش را دیدیم که شکر و صبر و واهمانش. همین‌طور این دوتا بیت را با این هم بررسی کردیم، حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

توجه می‌کنید وقتی فضا را باز کردیم رفتیم به حقیقت وجودی خودمان، می‌بینیم که این دو بیت مصداق دارد، یعنی این دو شکل را می‌بینید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، وقتی فضا را باز می‌کنیم زندگی، خداوند نورش را در دل ما مستقر می‌کند یواش یواش. وقتی مستقر می‌کند این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ارزششان را از دست می‌دهند. این نقطه‌چین‌ها الآن دارای قدرتی هستند که ما را به خودشان می‌کشند، مدت‌ها در مرکزمان بوده‌اند، همانیدگی با دردها و چیزهایی است که ایجاد شهوت کرده، حرص کرده.

فضا را باز کردیم، یواش یواش خداوند [شکل ۲ (دایره عدم)] نورش را در مرکز ما می‌نشاند. داریم فضا را بازتر می‌کنیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] روزبه‌روز به اشتباهمان بیشتر پی می‌بریم، صبر و شکر می‌کنیم، پرهیز می‌کنیم، با حقیقت وجودی‌مان عمل می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌رسیم به این دو بیت:

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

پس بدید او بی حجاب اسرار را

سیر روح مؤمن و کفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۶)

اختر: ستاره

پس با فضاگشایی وقتی خورشید یعنی خداوند نورش را در مرکز ما مستقر می‌کند، اخترها یعنی غرضها و همانندگی‌ها ارزششان را یا نیروی جذبشان را از دست می‌دهند، نمی‌توانند ما را جذب کنند دیگر. بنابراین آن شخص بی‌حجاب اسرار را می‌بیند و می‌بیند که روح مؤمن یعنی انسانی که فضاگشاست با کفار، کسی که فضا را می‌بندد و چیزها را می‌آورد به مرکزش، چه‌جوری سیر می‌کند.

الآن شما هم که با این برنامه بودید واقعاً می‌بینید که سیر روح یک من‌ذهنی چه‌جوری است. هی مرتب از این همانندگی به آن همانندگی می‌پرد، برحسب همانندگی بلند می‌شود، می‌خواهد خودش را بفروشد به مردم، می‌خواهد تأیید بگیرد، توجه کند، اما این کفر است.

اما کسی که مؤمن است، فضا را باز می‌کند، مرتب متواضع هست، شکر می‌کند، راضی است و خیلی خاصیت‌های دیگر، صبر دارد، مسئله ایجاد نمی‌کند و نمی‌خواهد دیده بشود، توجه نمی‌خواهد، چیزی را ندارد که برحسب آن بخواهد هنرنمایی کند، می‌گوید نمی‌دانم، واقعاً به «قضا و کُنْ فَكَانَ» دل می‌بندد.

این دوتا سیر را شما می‌بینید. فکر کنم الآن هم می‌توانید این دوتا سیر را ببینید. توجه کنید شما حتماً به این پدیده تا حالا توجه کرده‌اید و تجربه کرده‌اید، یعنی خداوند نورش را در مرکز شما مستقر کرده، و گرنه نمی‌توانستید با این برنامه پیش بروید. درست است؟

و اخترها، همانندگی‌ها دیگر یواش‌یواش ضعیف می‌شوند، اگر هم هستند این‌قدر نیرو ندارند، مقادیر ندارند دیگر. پس شما بی‌حجاب اسرار را حالا نه به‌طور کامل، ولی می‌بینید که چه‌جوری الآن سیر می‌کنید، چه‌جوری پنج سال پیش سیر می‌کردید. الآن می‌بینید که دارید گسترده می‌شوید. یواش‌یواش بلکه هم تندتند الآن، دیگر همین‌که یک همانندگی را می‌بینید نیروی جذب‌کنندگی را از او می‌گیرید، خلع سلاحش می‌کنید به‌اصطلاح. و:

هین مَران از روی خود او را بعید

آن‌که او یک بار آن روی تو دید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۷)

دید روی جز تو شد غلِّ گلو

كُلُّ شَيْءٍ مَّاسُوِيَ اللَّهِ بَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»



غُلّ: زنجیر

پس بنابراین ما داریم به خداوند می‌گوییم که یک بار ما فضاگشایی کردیم روی تو را دیدیم، پس روی خودت را از ما برنگردان.

پس معلوم می‌شود که ما این موضوع را می‌دانیم الآن که دیدن روی غیر از تو زنجیر کردن است. اگر من چیزی را به جای تو در مرکز بگذارم، درست مثل این‌که گردنم را می‌بندم به زنجیری می‌دهم دست یکی، حالا یکی شده یک جسم. و تمام چیزها غیر از خداوند باطل است.

«دیدن روی هر کس به جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.» غیر از خدا چیزی نمی‌تواند به مرکزتان بیاید. این را هم خواندیم.

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ»
«و ما بر گردن‌هایشان تا زَنخ‌ها غُل‌ها نهادیم، چنان‌که سرهایشان به بالاست و پایین آوردن نتوانند.»
(قران کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸)

«و ما بر گردن‌هایشان تا زَنخ‌ها غُل‌ها نهادیم» که الآن خواندیم بیتش را، «چنان‌که سرهایشان به بالاست و پایین آوردن نتوانند». آن بیت از این آیه آمده.

**باطلند و می‌نمایندم رَشد
زآنکه باطل، باطلان را می‌کشد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹)

**ذره ذره کاندین ارض و سماست
جنس خود را هر یکی چون کهرباست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۰)

ارض: زمین
سما: سماء، آسمان

این‌ها را می‌خوانم که شما بدانید که چرا ما یا نمی‌خواهیم برویم از فضای ذهن یا بلد نیستیم برویم و کجاها اشتباه می‌کنیم. می‌گوید که الآن دیدید که می‌گوید هر چیزی «غیر از خداوند که با فضای گشوده‌شده تجربه می‌شود»، برای همین می‌گوید:

**درنگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لاتبصرون**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)



که شما، شرح دل درست معادل است با دیدن روی خداوند، شرح دل. برای همین می‌گوید «درنگر در شرح دل در اندرون».

و آوردن چیزها به مرکز باطلند و من را هدایت می‌کنند، راه می‌برند، برای این‌که به محض این‌که چیزی به مرکز می‌آید باطل می‌شوم، دنبال باطلان راه می‌افتم می‌روم. باطلان من‌های ذهنی هستند.

و الآن قانون جذب را می‌گوید. «ذره ذره کاندیرین آرض و سماست»، یعنی هر ذره‌ای که در این کائنات می‌بینید، «جنس خود را هر یکی چون کهرُ باست». پس بنابراین من‌ذهنی من‌ذهنی را می‌کشد و کسی که فضا را باز کرده جذب می‌شود یا می‌کشد کسی را که فضا را باز کرده.

اما این را می‌دانیم ما، انسان‌های فضاگشا فقط زندگی را می‌بینند، برای همین است که وقتی شما مولانا را می‌خوانید، واقعاً به سوی خدا کشیده می‌شوید، چرا؟ برای این‌که این دل باز می‌شود، درونتان باز می‌شود، برای این‌که مولانا از آن جنس است. اگر یک آدم زنده‌ای هم باشد که واقعاً فضاگشا است، ما همراه او باشیم، هم‌جنس او می‌شویم.

پس شما می‌گویید من نمی‌خواهم باطل بشوم یک، اگر چیزی بیاید به مرکز من که ذهن نشان می‌دهد باطل می‌شوم، دنبال باطلان می‌روم. من سعی می‌کنم، «سعی می‌کنم» می‌گویم، شما می‌روید به ذهنتان، چه‌جوری؟! من‌ذهنی شما می‌گوید بگذار من سعی کنم. سعی کردن، زور زدن و اجرای قواعد من‌ذهنی نیست، اتفاقاً بی‌کار کردنش است.

همین الآن خواندیم، می‌گوید شما فضا را باز می‌کنید وصل می‌شوید، اگر فضا را ببندید به سبب‌سازی بروید، این شبیه نمازی بوده که وسطش به اصطلاح ادرار کردید باطل شده. پس نماز ما واقعاً عاشقان «دَائِمُون» است که وصل «دَائِمُون» به اوست.

هر ذره‌ای که در این کائنات است جنس خودش را می‌کشد. شما هم الآن ببینید از چه جنسی هستید؟ اگر جنس جسمی هستید، جسم‌ها، باطلان شما را هدایت می‌کنند. اگر مرکزتان باز شده، حتماً عاشقان شما را هدایت می‌کنند و شما هم عاشقان را هدایت می‌کنید و جذب آن‌ها می‌شوید. و:

چشم من از چشم‌ها بگزیده شد

تا که در شب آفتابم دیده شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰)



لطف معروف تو بود، آن ای بهی

پس کمال البرّ فی اتمامه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱)

«ای زیبا، این که در شب دنیا تو را می بینم از لطف و احسان تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.»
بهی: روشن، زیبا

شما می دانید چشم انسان، همه انسان ها از بین چشمها بگزیده شده، برای همین می گوید انسان از ذهن باید برود. اگر تصمیم بگیرید بروید و این مطالب را هم بخوانید، تکرار کنید و موانع را ببینید و نگذارید موانع جلوی شما را بگیرند، در این صورت در شب دنیا آفتاب روی او را می بینید یعنی خداوند را می بینید. «در شب آفتابم دیده شد» یعنی در شب دنیا به عشق رسیدم، به او زنده شدم، روی خداوند را دیدم.

می گوید این لطف معروف تو بوده ای زیبا، این که در شب دنیا تو را می بینم از لطف احسان تو است. این خیلی موهبت است، موهبت خداوند است که ما در این دنیا می توانیم روی او را ببینیم. پس کمال احسان در اتمام آن است. پس شما مرتب فضاگشایی می کنید، فضاگشایی می کنید، می گوید این را تمام کن. یعنی چه؟ یعنی من به بی نهایت تو می خواهم زنده بشوم، یعنی «قافِ قُربت». یواش یواش می آیم ولی می دانم که تو می خواهی این را کامل کنی.

یا رب اتمّم نورنا فی السّاهره

وانجنا من مفضحات قاهره

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۲)

«پروردگارا، در عرصه محشر نور معرفت ما را به کمال رسان. و ما را از رسواکنندگان قهار نجات ده.»
ساهره: عرصه محشر، روز قیامت
مفضحات: رسواکنندگان

پروردگارا، در روز قیامت که این لحظه است، نور ما را به کمال برسان. شما به او می گوید. اگر این طوری حرف بزنید، یعنی دارید می روید از ذهن. در آن بیت های اول پرسیده چقدر باید درد بکشید که بفهمید که این جا جای ماندن نیست؟

«و ما را از رسواکنندگان قهار نجات ده.» توجه کنید هر همانندگی یک رسواکننده است. هر من ذهنی یک رسواکننده است. هر من ذهنی یعنی دون شأن انسان است که با سبب سازی بر حسب دردها ما درست کنیم، سبب سازی بر اساس درد دون شأن انسان است و رسواکننده بسیار بسیار قهار است. رحم نمی کند، آبروی ما را



می برد. ما نمی خواهیم آبرویمان پیش تمام موجودات کائنات برود، که ما انسان بودیم، می توانستیم به بی نهایت خداوند زنده بشویم، نشدیم در ذهن ماندیم، درد کشیدیم.

درد کشیدن درحالی که به شادی بی سبب و خرد زندگی می توانیم دست پیدا کنیم، این واقعاً رسوایی است و باعث سرشکستگی است، باعث شرمندگی است. حالا من نمی دانم دیگر چه بگویم.

حالا داریم می گوییم ما فهمیدیم، ما را نجات بده از دست این ها، ما می خواهیم، ما می دانیم دیگر این غرض ها چه هستند، ما را می خواهند رسوا کنند. بنابراین این لحظه که من دارم به تو زنده می شوم قیامت من است، تو این فضا را باز کن باز کن باز کن که من به قاف قربت برسم. ولی:

کورمرغانیم و بس ناساختیم کآن سلیمان را دمی نشناختیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶)

همچو جعدان دشمن بازان شدیم لاجرم و امانده ویران شدیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷)

ولی نمی خواهیم توی ذهن بمانیم کورمرغ بشویم. ناساخت یعنی بسیار غیرحاضر، آن کسی که آمادگی ندارد. ما چه آمادگی ای داریم؟ شما بفرمایید. آن امیر می گوید ای سُنْقَرُ، تو بیا تاس و مندیل و نمی دانم گل سرشور و این ها را بگیر برویم به حمام.

شما صبر و شکر و رضا و فضاگشایی و درک این که ذهن جای خطرناکی است، آدم خروب می شود، این ها را شناخته اید؟ این قدر نرم شده اید، پذیرا شده اید، زیر بار بروید بگویند که این دردها را من ایجاد کردم، این مسائل را برای خودم من ایجاد کردم، زندگی مان پیش نمی رود من نمی گذارم با من ذهنی ام، من خرابش کرده ام؟ اگر این ها را نپذیرفته اید پس ناساختید. و بنابراین یک لحظه هم روی خداوند را ندیده ایم، نشناختیم، در نتیجه مثل جعد شدیم دشمن بازان.

بازان آدم هایی مثل مولانا است. شما بگویند که آیا من یار مولانا هستم؟ در اشاعه این دانش می کوشم؟ در نصب این دانش روی خودم می کوشم؟ مطابق آن رویم را، خودم را تغییر می دهم؟ یا مثل جعد دشمن مولانا هستم؟



ما دشمن بزرگانمان شدیم، لاجرم واماندهٔ ویران شدیم. دشمن خدا شدیم چون هر لحظه در اختیار ما است این خرد و این زندگی با فضاگشایی، اما ما واماندهٔ این ویرانهٔ ذهن شدیم که داریم این جهان را هم ویران می‌کنیم.

شما یک چیزی را بگویید که ما ویران نمی‌کنیم. آب‌ها را آلوده نمی‌کنیم؟ انسان‌ها را ما نمی‌ترسانیم، آلوده نمی‌کنیم، به درد آلوده نمی‌کنیم، آواره نمی‌کنیم، مکان‌ها را ویران نمی‌کنیم؟ بفرمایید. زمان‌ها را به غم نمی‌گذاریم؟ رابطه‌مان را با همسرمان، بچه‌مان، با خودمان خراب نمی‌کنیم؟ برای این‌که سلیمان را یک لحظه نشناختیم.

ولی این اختیار را هم گفت داریم که با سلیمان پای در دریا بینه تا که داوود برای شما زره بسازد، تا آب برای شما مثل داوود زره بسازد.

اما اگر شما این کارها را کردید، مخصوصاً ابیات اخیر را و از ذهن رفتید، می‌شوید شافع یعنی شفاعت‌کننده. توجه کنید که زندگی فقط به وسیلهٔ انسان‌هایی می‌تواند خردش را، برکتش را پخش کند که حاضر و ناظر باشند.

شافع بودن یعنی شفاعت‌کننده بودن واقعاً این نیست که به صورت من‌ذهنی ما فکر می‌کنیم که یک نفر برود به خدا بگوید این فامیل ما است، این را کمک کن، خب این برود بهشت. همچو چیزی نیست، نه. هر کسی که فضا را باز می‌کند از جنس زندگی می‌شود، این شخص چون زندگی به وسیلهٔ آن برکتش را پخش می‌کند این شافع است، شفاعت‌کننده است. پس:

**ز آن محمد شافع هر داغ بود
که ز جز حق چشم او، مازاغ بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱)

**در شب دنیا که محجوب است شید
ناظر حق بود و زو بودش امید**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

**از آلم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

شافع: شفاعت‌کننده
داغ: در این‌جا یعنی گناه‌کار
شید: خورشید



پس بنابراین می‌گوید حضرت رسول به این علت شفاعت‌کننده هر گناه بود، آیا شما هم می‌توانید باشید؟ بله. داریم همین را می‌گوییم دیگر. ما می‌توانیم شفاعت‌کننده باشیم با فضاگشایی به یکی کمک کنیم ایرادش را ببیند، من ذهنی‌اش را ببیند، دردش را ببیند، ناموسش را ببیند، پندار کمالش را ببیند. ما می‌توانیم کمک کنیم به یکی خروب بودنش را در ذهن ببیند که الآن داریم می‌کنیم با پخش این ابیات.

شما هم می‌توانید با این ابیات ببینید که شما به‌عنوان خروب زندگی خودتان را خراب کرده‌اید و مجبور هستید زیر بار بروید و مسئولیت را قبول کنید. چون اگر نروید، خروبی‌تان زود تندتند بدتر خواهد شد.

پس بنابراین شما هم اگر مثل حضرت رسول، می‌گوید اگر جسم‌ها را در مرکزتان نگذارید، فقط حق را بگذارید، در این صورت شافع خواهید بود.

می‌گوید در شب دنیا که خداوند پوشیده است، شید یعنی خورشید، خداوند را کسی نمی‌بیند، او و شما هم می‌توانید باشید، ناظر حق بود، یعنی با طم و رم می‌دید. هم به زندگی زنده بود، هم ذهنش را می‌دید، ولی ذهنش دیگر من نداشت، از ذهن زندگی نمی‌خواست. «ناظر حق بود و زو بودش امید» ناظر خداوند بود و امیدش از خداوند بود.

و با فضاگشایی دو چشمش باز شد و نور یافت و چیزی را دید که جبرئیل نمی‌توانست ببیند. خداوند را دید یعنی جبرئیل فرشته است، از یک حدی به بعد به او نزدیک نمی‌شود. این‌ها مربوط به «قافِ قُربت» هم می‌شود. پس بنابراین ما می‌توانیم به او تبدیل بشویم و جبرئیل نمی‌تواند. حالا ما این‌ها را خواندیم.

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قران کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

این همان «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» است. «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» یعنی شما فضا را باز می‌کنید، دیگر نمی‌بندید. دیگر به این‌ور آن‌ور نگاه نمی‌کنید، دیگر جسم را نمی‌آورید. و «أَلَمْ نَشْرَحْ» اشاره می‌کند به این آیه، سوره انشراح، آیه ۱.

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا ما سینه تو را نگشادیم؟»

(قران کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

درست است؟ که مرتب می‌خوانیم این را که می‌گوید شرح در سینهات نهاده‌ایم. شرح و خاصیت فضاگشایی را در سینهات گذاشته‌ایم.



«درنگ در شرح دل در اندرون». آیا ما سینه تو را نگشادیم؟ خداوند به ما می‌گوید، یعنی گشادیم. پس رسیدیم:

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
 به سوی خانه اصلی خویش بازآید
 چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست
 به کوه قاف بپرید خوش، چو عنقا
 ز آب و گل چو چنین کنده‌ای ست بر پاتان
 به جهد کنده ز پا پاره پاره بگشاید
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن
 قربت: نزدیکی
 زاد و بود: کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب
 کوه قاف: نام کوهی در افسانه‌ها که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.
 عنقا: سیمرغ
 کنده: هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند.

این سه بیت را خواندیم، حالا می‌رویم به دو بیت بعدی:

سفر کنید از این غربت و به خانه روید
 از این فراق ملولیم، عزم فرمایید
 به دوغ گنده و آب چه و بیابان‌ها
 حیات خویش به بیهوده چند فرسایید؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

ملول: اندوهگین، دلتنگ
 گنده: بدبو
 فرساییدن: فرسودن، نابود کردن

پس دارد از زبان زندگی، خداوند به ما می‌گوید. سفر کنید از این غربت یعنی از این فضای ذهن و به خانه اصلی که فضای گشوده شده است بروید، پیش من بیایید.

در بیت‌های قبل می‌گوید: «چو قاف قربت ما» یعنی اگر شما بی‌نهایت به من نزدیک بشوید، خود من بشوید می‌فهمید که کجا زاده شده‌اید و کجا باید باشید، یعنی در ذهن خلاصه نباید باشید، باید پیش من باشید. و شما توانایی انتخاب پریدن مثل «عنقا» با فضای گشوده شده به سوی من را دارید، این کار را بکنید.

و شما آمدید همانیده شدید، بیش از حد هم همانیده شدید، یک کُنده بزرگی را، وزنه بزرگی را پایتان بسته‌اید، به پای جانتان، حالا این همانیدگی‌ها را با تمرکز روی خود به جهد، امروز هم راجع به جهد گفتیم که جهد کارهای من‌ذهنی نیست بلکه کار برحسب زندگی است، تکه‌تکه شما این را باید باز کنید و الآن با گشودن همین قفل‌ها، همانیدگی‌ها از این غُربتِ ذهن سفر کنید به خانه بروید.

حالا این‌ها را که می‌خوانیم شما حواستان به خودتان است که آیا من الآن سفر می‌کنم؟ نگوئید فهمیدم، دوباره تمرکزتان روی خودتان، سفر می‌کنم چه‌جوری سفر می‌کنم، واقعاً آثار سفر در من پیدا است؟! در ذهن سفر می‌کنم از جایی به جای دیگر مثل قوم موسی در بیابان سرگردانم یا نه واقعاً سفر می‌کنم؟ آیا من واقعاً فهمیده‌ام که این ذهن خانه من نیست، من به‌صورت من فرعی در این خانه فرعی هستم؟

خداوند می‌گوید تو رفتی در ذهن غصه می‌خوری، من را ملول کردی، من می‌خواستم شادی بی‌سببم را از طریق تو تجربه کنم، از این جدایی من ملول هستم. از زبان خداوند می‌گوید. «عزم فرمایید»، می‌بینیم مؤدبانه حرف می‌زند، مثل من‌ذهنی حرف نمی‌زند. «عزم فرمایید» یعنی بفرمایید، تصمیم بگیرید، حتماً عمل کنید، تشریف بیاورید به خانه اصلی‌تان.

چرا مؤدب صحبت می‌کند؟ برای این‌که خداوند با خودش صحبت می‌کند، ما خودش هستیم. ما هم خودمان را آوردیم پایین هم خداوند را. اگر خداوند را نیاورده بودیم پایین این کارها را نمی‌کردیم که. ما اگر واقعاً فکر می‌کنیم که زیر نفوذ قضا و کُنْ فِکَان هستیم و خرد کل هستیم، از این حماقت‌های من‌ذهنی انجام نمی‌دهیم، تصمیمات غلط نمی‌گیریم.

توجه می‌کنید؟ به ما می‌گوید: «عزم فرمایید»، تو من را ناشاد کردی، شآن من را و خودت را آوردی پایین، دائماً می‌نالی از غصه‌های من‌ذهنی که خودت درست کردی. چه کسی گفت که شما به‌وسیله جسم ببینید؟

و خودش دارد توضیح می‌دهد «به دوغ گنده و آب چه و بیابان‌ها». «دوغ گنده» همین دردهای ما است، دوغ گندیده یعنی. توجه کنید دوغ در مقابل می می‌آید، فضا را باز می‌کنی شراب مست‌کننده زندگی می‌آید، شادی بی‌سبب می‌آید. می‌بندی، یک هشپاری همراه با دردهای کهنه! ای بابا من سی سال است از فلانی رنجیدم و کینه دارم و انتقام می‌خواهم بگیرم و حسادت دارم و خشم دارم و ترس دارم و اضطراب دارم و عجله دارم با دوغ گندیده، به‌جای می زندگی در این لحظه.



آبی که ته چاه از همانیدگی‌ها می‌گیرم، این چاه چاه همانیدگی است، هشیاری جسمی. بعد آن موقع بیابان بی آب و علف ذهن، هیچ زندگی نیست، فقط درد و مسئله و گرفتاری هست. مسئله ایجاد می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم با عقل من ذهنی‌مان.

با دوغ گندیده و هشیاری جسمی و در بیابان ذهن مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم، این را می‌گویند زندگی خود را «به بیهوده»، باید به کلمه «بیهوده» توجه کنید، یعنی هیچ ثمری ندارد این زندگی، هیچ نتیجه‌ای ندارد، هیچ کار سازنده‌ای نمی‌کنی، زندگی خود را به بیهوده چقدر می‌فرسایید؟

حتی ما عمر کامل نمی‌توانیم بکنیم، به‌عنوان خروب یک آدم‌هایی هستند چهل‌سالگی سخته می‌کنند می‌میرند. آخر چرا؟ چرا این قدر فشار؟ چکار می‌خواهی بکنی؟ چرا از این غربت، از خانه ذهن سفر نمی‌کنی بروی به خانه اصلیات؟

از زبان خداوند مولانا می‌گوید، می‌گوید تو من را ملول کردی، تو قرار بود شادی بی‌سببِ اعلا را تجربه کنی، کو پس؟ من می‌خواستم شادی‌ام را در تو تجربه کنم، خردم را در تو تجربه کنم، صنعم را در تو تجربه کنم، چرا جلوی من را گرفتید؟ «عزم فرمایید»، باز هم بین چقدر مؤدب صحبت می‌کند، ما بودیم چهارتا ناسزا می‌گفتیم.

به دوغ گنده مشغولی؟ من چشمه در درون تو درست کردم، فضا را باز کن از چشمه از آن‌ور آبِ عالی می‌آید، تمیز، آن را بخور. رفتی از ته چاه آب گندیده می‌خوری؟ من بهشت درست کردم برای تو، تو بیا فضا را باز کن انعکاسش در بیرون بهشت است، با عشق بهشت می‌سازی در روی زمین، چرا بیابان ساختی؟

چرا ما این قدر درد جمعی و فردی ایجاد می‌کنیم و زندگی‌مان را فرسوده می‌کنیم؟ برای این‌که فکر می‌کنیم ذهن جای زندگی ما است، برای این‌که خود اصلی را نمی‌شناسیم، به‌عبارتی شاید بگوییم خدا را نمی‌شناسیم.

«حیاتِ خویش به بیهوده چند فرسایید؟» حالا ما با جمع کاری نداریم، شما بگویید من می‌خواهم از خودم بپرسم واقعاً زندگی من چه‌جوری می‌گذرد؟ من از زندگی‌ام استفاده می‌کنم؟ زندگی‌ام را زندگی می‌کنم؟ آیا من مسئله درست می‌کنم مسئله حل می‌کنم؟ هی اختلاف ایجاد می‌کنم با مردم، با همسرم، با بچه‌ام، با خانواده‌ام؟ آیا من‌های ذهنی من را می‌کشند به مسئله‌سازی؟ آیا محیط، من اجازه می‌دهم محیط حال من را بگیرد؟ من می‌گذارم من‌های ذهنی زندگی من را فرسوده بکنند و تلف کنند زیر پایشان یا نه من هر لحظه می‌توانم از صنع و طرب استفاده کنم؟ من فهمیدم خداوند می‌خواهد صنع و طربش را از طریق من تجربه کند.

فرساییدن یعنی فرسودن و نابود کردن. اما واقعاً آن زندگی‌ای که خدا به ما داده، ببینید وقتی با دردها می‌گذرد، ما زندگی‌مان را می‌سوزانیم نابود می‌کنیم. بعضی‌ها به مرز خودکشی می‌رسند، چرا؟ آخر می‌شود که این قدر آدم ملول بشود، این قدر خودش را بی‌ارزش بداند درحالی‌که از جنس خدا است؟

خدای پَرِّ شما را ز جهد ساخته‌است
چو زنده‌اید بَجُنَبید و جهد بنمایید

به کاهلی پَر و بال امید می‌پوسد
چو پَر و بال بریزد، دگر چه را شاید؟

از این خلاص ملولید و قعر این چه نی
هلا، مبارک، در قعر چاه می‌پایید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

شاییدن: شایسته و سزاوار بودن

می‌گوید خداوند پَر شما را از جهد ساخته، از تلاش ساخته. شما می‌توانید جهد کنید؟ اصلاً می‌دانید جهد چیست؟ آیا عمل کردن و فکر کردن برحسب من‌ذهنی جهد است؟ نه جهد نیست، امروز دیگر صحبت کردیم. شما باید جهد را برای خودتان بنویسید که آقا جهد چیست.

بله فضاگشایی عرض کردم جهد است. این‌که کار بکنید، خدمت کنید، خدمت، خدمت، خدمت واقعاً به خود و دیگران، نه تحمیل خود به دیگران، شمع عشق خودتان را روشن کنید، روی خودتان کار کنید این جهد است. کار روی خودمان جهد است. «کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن». خُلقِ حَسَن یعنی خُلقِ فضای گشوده‌شده، خدمت هم که می‌دانید چیست.

شما اتفاقاً هر لحظه که فضاگشایی می‌کنید این یک خدمت است و جهد شما برای صبر، خویشتن‌داری، انعطاف، احترام به دیگران، این‌که دیگران را خشمگین نکنید، به هیجان‌ات من‌ذهنی نبرید، این‌که متوجه پندار کمالتان بشوید، ناموس‌تان بشوید، دردهایتان بشوید، بگویید این‌ها را من خودم کردم و وکلو یک ذره جهدتان را اضافه کنید، این‌ها همه چیست؟ در طیفِ جهد است.

می‌گوید گفت «به کوه قاف بپَرید خوش» می‌گوید پَر شما از تلاش ساخته شده، پَر شما از قانون جبران ساخته شده. شما اگر پولتان را در این راه خرج می‌کنید، جهد دارید می‌کنید. شما اگر وقتتان را در این راه می‌گذارید،



جهد می‌کنید. شما اگر این شعرها را مرتب می‌خوانید، می‌خوانید، تکرار می‌کنید واقعاً این‌ها نفوذ می‌کنند در جان شما و شما را درست می‌کنند آن‌طوری که مولانا توصیف می‌کند، شما دارید جهد می‌کنید. ولی یک خرده روی خودتان کار می‌کنید بعد فراموش می‌کنید، بیتی که خواندم، دائماً توی این راه نیستید، گه‌گاه هستید، نه جهد نمی‌کنید.

شما باید بدانید که از این ذهن باید بروید، نمی‌توانید زندگی‌تان را درست کنید و باید تلاش کنید. موانع خیلی زیاد است، اولین مانع من ذهنی خودتان است. باید تلاش کنید، جهد کنید و پَر شما از تلاش شما است. این قانون جبران می‌خواهد.

باید جبران این اشتباهاتمان را که در گذشته کرده‌ایم بدون ملامت کسی، بدون رفتن به جبر باید انجام بدهیم. نمی‌توانید بگویید پدر و مادر من، من را به این روز انداختند، همسرم من را به این روز انداخته، زمانه من را به این روز انداخته، من دیگر نمی‌توانم، نه این جبر است.

«خدای پَر شما را ز جهد ساخته‌است» «چو زنده‌اید» یعنی زنده‌اید نه این‌که مانند زنده‌ها هستید، فضا را باز کنید از جنس خداوند هستید در فرم، زنده‌اید، «بجَنبید»، حرکت کنید، تلاش کنید «چو زنده‌اید بَجَنبید و جهد بَنمایید». درست است؟

اما به کاهلی، کاهلی یعنی میل کردن به جبر، آقا نمی‌توانم، آخر نمی‌شود که، چه‌جوری آخر، تنبلی، من نمی‌توانم زندگی‌ام را تغییر بدهم. به کاهلی، به تنبلی، به عدم اجرای قانون جبران، این‌که توجه شما به این کار نیست، تمرکز شما روی خودتان نیست، لازم نمی‌دانید، زندگی فعلی را که همراه با درد است قبول دارید، به حرف مولانا گوش نمی‌کنید، این‌ها چه هستند؟ کاهلی هستند. می‌گویم شما این بیت‌ها را بخوانید پانصد بار تا این بیت‌ها باز بشوند، نفوذ کنند، نمی‌کنید این کاهلی است دیگر.

اما اگر کاهلی کنید، پس از یک مدتی موفق نمی‌شوید. اگر شما با چهارچوب و قواعد من ذهنی عمل کنید، مولانا را بخوانید با عقل خودتان تصمیم بگیرید و تشخیص بدهید، موفق نمی‌شوید، در نتیجه پر و بال امید می‌پوسد دیگر، می‌ریزد.

اگر شما امید را از دست بدهید، امید را چه کسی از دست می‌دهد؟ مقدار زیادی درد ایجاد کرده، روابطش را خراب کرده، بدنش را خراب کرده. چرا می‌گذارید به آن‌جا برسد؟ چو پَر و بال بریزد دیگر به چه درد می‌خورد؟ شایسته چه هستید؟ «چه را شایید؟» از شاییدن یعنی سزاوار بودن. می‌پرسد. شما بگویید اگر پر و بال پرواز من



به‌سوی خداوند بریزد، من برای یک منظوری آمدم، آمدم به بی‌نهایت و ابدیت او در این هفتاد هشتاد سال زنده بشوم، اگر امیدم را از دست بدهم، برای این‌که همیشه با خروب زندگی کردم، الآن هم می‌کنم دیگر به چه درد می‌خورم؟!

پایین می‌گوید، یک ضبط صوت هم این‌همه حرف می‌زند دیگر. پایین می‌گوید «چو حیوان چه ژاژ می‌خایید؟» چرا این‌همه حرف می‌زنید؟ حرف زیاد زدن در ذهن که هنر نیست.

آن موقع می‌گوید از این خلاص، خلاص شدن از دست من‌ذهنی ملولید، از دست غم‌ها و دردها و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی قرار است خلاص بشویم. می‌گویید نه نمی‌خواهم، حوصله ندارم.

«از این خلاص ملولید و قعر این چه نی!» ما آزادی را دوست نداریم، نمی‌خواهیم آزاد باشیم، آزاد از دردها، از همانیدگی‌ها، فکر کردن برحسب آن‌ها، آزاد از خروبی، از این ملولیم. اما از ته این چاه همانیدگی‌ها ملول نیستیم، از مسئله درست کردن و مسئله حل کردن و این بیل زرینمان را توی حدث فروکردن و، از این ملول نیستیم، از درد کشیدن ملول نیستیم. آن‌طوری است؟ یعنی عقل شما این‌طوری تشخیص می‌دهد؟ خیلی خب مبارکتان باشد! ادامه بدهید در قعر چاه، «هلا، مبارک، در قعر چاه می‌پایید»، بمانید. و امروز دیدیم که اگر کسی این کار را بکند رحمت اندر رحمت او تبدیل به قهر می‌شود.

ندای فاعْتَبِرُوا بَشْنُوید اُولُوا الْأَبْصَارِ
نه کودکیت، سر آستین چه می‌خایید؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟
هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو برناید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
اُولُوا الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین، اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
جستن: جهیدن، خیز کردن
برنا: جوان

این ندای این می‌گوید آیه را بشنوید. بله این‌جا است:

«... فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ...»
«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»
(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲)



البته ما همه اهل بصیرت هستیم، ولی فضا را باز نمی‌کنیم مرکز را عدم بکنیم، مرکزمان کور شده، چون جسم‌ها آمده مرکز ما.

پس بنابراین «فَاعْتَبِرُوا» یعنی عبرت بگیرید و «أُولُوا الْأَبْصَارَ» یعنی صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین. خاییدن یعنی جوییدن. جستن: جهیدن. برنا یعنی جوان.

پس بنابراین می‌گوید این ندا را بشنوید. پس خداوند می‌خواهد ما لحظه‌به‌لحظه یاد بگیریم. شما بگویید من این لحظه چه یاد می‌گیرم؟ گفتم اگر ما در این لحظه می‌خواستیم یاد بگیریم، ندای زندگی را می‌شنیدیم، می‌گفتیم الآن من چرا خشمگینم؟ این خشم من از چیست؟ الآن این حال را دارم، این حال به من چه پیغامی آورده؟ الآن حاضر، این مسئله را چه جوری من ایجاد کردم؟ پس ندای یاد بگیرید در این لحظه را، ای صاحبان بصیرت بشنوید.

«نه کودکی»، شما که کودک نیستید، سر آستین را برای چه می‌جوید؟ سر آستین را جوییدن یعنی کارهای بیهوده کردن، بد دیدن، همین برحسب من‌ذهنی دیدن. من‌ذهنی را شما یک پیراهن بگیرید، آستینش را داریم می‌جویم، یعنی حرف می‌زنیم، برحسب من‌ذهنی حرف می‌زنیم و عمل می‌کنیم. کودکی ما؟ بعد می‌گوید اعتبار چیست؟ یادگیری چیست؟ فقط یعنی جستن از جوی. عرض کردم ما از آن‌ور آمدیم به یک ذهن، بعد به محض این‌که جلو می‌رویم، برمی‌گردیم جوی را می‌بینیم.

چشم او مانده‌ست در جوی روان

بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

جوی روان همین جوی ذهن است و الآن هم مثال زدم گفتم که همین که مرید شیخ ابوالحسن آمد اول با زن صحبت کرد. اول که شما می‌خواهید بروید به طرف زندگی، می‌افتید به گفتگوهای ذهنی.

خب می‌گوید اعتبار این است که هر کسی که می‌خواهد یاد بگیرد باید بگوید که من، اصلاً از کل جو اگر یک دفعه بجهت تمام شد دیگر! یعنی می‌گویید هر حرفی که براساس سبب‌سازی من می‌زنم این مفرغ است، من نمی‌خواهم آن را بشنوم. من به حرف سبب‌سازی ذهنم گوش نمی‌دهم، این همین جوی است. «خود اعتبار چه باشد» که از این جوی روان ذهن که چشم مانده، همه چشمشان را دوختند به ذهنشان که چه نشان می‌دهد.

چشم او مانده‌ست در جوی روان

بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

آسمان، فضای گشوده‌شده.

مَرکَبِ هَمَّتِ سَوی اسباب راند

از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

ما می‌رویم به‌سوی سبب‌سازی، از مسبب که زندگی است ما محروم می‌مانیم. پس اعتبار، یادگیری این است که شما همین الآن، حداقل این جوی ممکن است به چندین قسمت تقسیم شده باشد، از یک همانندگی، یک فکر کردن، از یک سبب‌سازی بجهید.

اگر می‌توانید از همه‌اش بجهید. بگویید تمام حرف‌هایی که من براساس سبب‌سازی می‌زنم این یاوه است، این صنع نیست، این بر حساب گذشته من است، این حرف‌ها را گذشته می‌زند، یک گذشته زنده دارم در من حرف می‌زند و همه فکر و ذکرش این است که برود در آینده به ثمر برسد. این زخم خورده، این درد دارد، این یاوه می‌گوید، این جوی من است. هر چه که از ذهنم می‌گذرد این یاوه است به درد نمی‌خورد، دارم به خودم ضرر می‌زنم، نمی‌خواهم ضرر بزنم.

من می‌خواهم فضا را باز کنم، متواضع باشم، اصرار به سبب‌سازی نکنم. هر کسی که به این کار دست می‌زند یعنی واقعاً از جو می‌خواهد بجهد، فروتن است، با احترام با دیگران صحبت می‌کند، دیگران را هم قبول دارد، یعنی از آن حالت‌های پندار کمال و ناموس و سلطه دردها و می‌دانم و این‌ها می‌آید پایین.

«هلا، ز جو بجهید آن طرف، چو بُرنایید». شما از جو بجهید آن طرف، برای این که جوان هستید. به محض این که فضا را باز کنید بُرنا می‌شوید، جوان می‌شوید. ما پیر نمی‌شویم. این [اشاره به تن] پیر می‌شود، ولی ما پیر نمی‌شویم. ما همیشه جوان هستیم، همیشه می‌توانیم از جو بجهیم آن طرف.

چه خوب که اگر در جوانی بجهیم، آری. ولی اگر نجهیدیم، در داستان آن کسی که خار می‌نشانند، می‌کارید در سر راه مردم، در آن دیدیم دیگر، می‌گفت که حاکم به او گفت که خداوند می‌گوید این خار را بکن. ما به تأخیر



می‌اندازیم. یک روز به او جدی می‌گویید بکن، برای این که این هر روز جوان‌تر می‌شود، پر قدرت‌تر می‌شود این من‌ذهنی و خروب شما، تو پیرتر می‌شوی. در جوانی شما تا قدرت داری واقعاً این را بکن.

الآن خوشبختانه می‌بینیم جوانان خروب را می‌کنند، دیگر نمی‌خواهند زندگی‌شان را خراب کنند، گردن دیگران بیندازند، حس مسئولیت می‌کنند، می‌دانند که خودشان دردهای خودشان را، گرفتاری‌های خودشان را ایجاد می‌کنند. الآن فضا را باز می‌کنند به صنع و طرب دست می‌زنند. دیگر درد انباشته نمی‌کنند برای آینده. یک موجود پردرد نخواهند بود. بیدار هستند که دیگر درد درست نکنند، دردهای قدیمی را هم شناسایی کنند بیندازند، اگر دارند از رنجش و از حسادت و خشم و ترس و این‌ها. و چه خوب است که ما جمعاً بیدار بشویم که واقعاً بین انسان‌ها ترس ایجاد نکنیم، ترس ایجاد نکنیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



پس امروز بررسی کردیم که فضای ذهن که فضای همانیدگی‌ها است، جای زندگی ما نیست. اگر آن‌جا بمانیم، یک من فرعی درست می‌کنیم که حادث است. و این من فرعی یا من ذهنی خراب است، زندگی ما را خراب می‌کند، ولی دیدی دارد که ما خودمان را مسئول خرابی زندگی‌مان نمی‌بینیم و قبول نمی‌کنیم و دیگران را ملامت می‌کنیم و زیر بار مسئولیت نمی‌رویم و خودمان را فعال نمی‌کنیم. فکر می‌کنیم که مسائل ما را دیگران ایجاد می‌کنند، زندگی ما را دیگران خراب می‌کنند، مجهز به پندار کمال هستیم. همه‌چیز که بر طریق انتقاد از ما باشد، به ما برمی‌خورد. درد داریم، دردها را حمل می‌کنیم، دردها را یک سرمایه می‌دانیم، دردها را نمی‌اندازیم. یک داستانی می‌سازیم به نام گذشته‌مان که توجیه می‌کنیم، که این پُر از به‌ثمرنرسیدگی است، ناکامی است. و مسئول این ناکامی را دیگران می‌دانیم و فکر می‌کنیم ناکامی‌ها باید در آینده به کام برسند.

این ناکامی‌ها و کام‌ها همه توهمی هستند، هیچ‌کدام به زندگی مربوط نیستند، زندگی تویشان ندارند، این‌ها همان کیسه‌های تَهِ هستند. در این حالت این بیل زرین ما، خلاقیت ما در حادث است، در کثافات است. و امروز گفت که در دردها و هشیاری جسمی و در بیابان‌های ذهن چرا زندگی‌تان را تلف می‌کنید؟ این نتیجه ندارد.

همه این‌ها را گفتیم. و در این دو بیت مولانا به ما گفت که هر لحظه یا این لحظه برای این‌که از آن یاد بگیرید، باید حواستان به خودتان باشد، اشاره می‌کند به یک آیه قرآن که «نَدَايِ فَاَعْتَبِرُوا بَشَنُوْدِ اُولُوْاَلْبَصَارِ»، یعنی ای صاحبان بصیرت این ندا را بشنوید که خداوند می‌گوید این لحظه باید از پیغام من چیزی یاد بگیرید. و شما کودک نیستید، از جنس من هستید، بالغ هستید و اختیار دارید و می‌توانید این شناسایی را بکنید.

بعد هم می‌گوید این یادگیری و اعتبار چیست، عبرت چیست. باید از جوی ذهن به‌طور کلی بجهید، یعنی از ذهن خارج بشوید. «هَلَا» یعنی آگاه باشید و این خبر خوش را بشنوید که از جوی من‌ذهنی می‌توانید به آن طرف بپرید، همیشه جوان هستید، جنس من پیر نمی‌شود، فقط فرم شما پیر می‌شود، آن حادث پیر می‌شود و شما از جنس من هستید، پیر نمی‌شوید.

و شما می‌دانید که برای این‌که این لحظه شما یاد بگیرید، باید حواستان روی خودتان باشد و این مشکل‌ترین چیز است در دنیا. حواس ما دائماً پرت می‌شود به دیگران، گاهی اوقات دیگران را نصیحت می‌کنیم، می‌خواهیم خبر و سنی کنیم. قرار شده این کار را نکنیم.

و این بصیرت، صاحب بصیرت که در یک غزل دیگر هم داشتیم که



قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

این قوم شما هستید که سوار بُراق شده‌اید، هشیاری سوار هشیاری شده و مرکز عدم شده و با براق بصیرت که با چشم خدا می‌بینید، سفر می‌کنید و بدون ابر و غبار همانندگی‌ها و دردهای ذهنی به خداوند نظر می‌کنید. اگر این طوری باشد، که این هم همان معنا را می‌دهد:

در دانه‌های شهوتی آتش زند زود وز دام‌گاه صعب به یک تک عبّر کنند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

صعب: سخت و دشوار
تک: ناختن، دویدن، حمله
عبّر کردن: عبور کردن و گذشتن

این دام‌گاه صعب است، بسیار دشوار است، به این سادگی نیست. هر روز فعالانه باید کار کنیم و حواسمان روی خودمان باشد. که می‌بینید فعالانه کار نمی‌کنیم، منابعمان را در این راه صرف نمی‌کنیم. گه‌گاه کار می‌کنیم، دائماً کار نمی‌کنیم یا به اندازه کافی کار نمی‌کنیم و متوجه نیستیم که این دام‌گاه، که مخصوصاً دیگران هم من‌ذهنی دارند و با ارتعاششان روی مرکز ما اثر می‌گذارند، ما این کار را دست‌کم می‌گیریم. از این دام‌گاه مشکل و صعب، می‌گویند این‌ها با یک تکان، با یک پرش، با یک حمله عبور می‌کنند.

پس این معنی کردن این ابیات مهم نیست، بلکه این سؤال است که آیا در این لحظه من چیزی یاد می‌گیرم؟ چه یاد می‌گیرم؟ چه چیزی را عوض می‌کنم؟ از کدام جو می‌جهم؟ این‌ها را از خودتان باید بپرسید. آیا من برنا هستم، جوان هستم؟ انرژی دارم؟ از زندگی قدرت می‌گیرم یا از من‌ذهنی و دردهایم؟ و بی‌قوت شده‌ام، بی‌نیرو شده‌ام؟!

این‌ها را به شما نشان دادیم، آیه قرآن بود.

«... فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲)

درون هاوَن شهوت چه آب می‌کوبید چو آبتان نَبُود باد لاف پیمایید

حُطامُ خواند خدا این حشیش دنیا را در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می‌خایید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

آب در هاون کوبیدن: کار بیهوده کردن
لاف: گفتار بیهوده و گزاف
حُطام: خرده و ریزه گیاه که زیر پا می‌ریزد. مجازاً مال و ثروت
حشیش: گیاه خشک، مال بی‌ارزش دنیا. اشاره به آیه ۲، سوره حدید (۵۷)
ژاژ خاییدن: سخنان بی‌مزه، بیهوده، و بی‌معنی گفتن

«درون هاوَن شهوت»، همین ذهن است که این هاوَن شهوت است. و آب کوبیدن یعنی کار بی‌نتیجه کردن. آب در هاون کوبیدن ضرب‌المثل است. پس اگر کسی مرتب همانندگی‌ها را می‌آورد مرکزش، برحسب آن‌ها فکر می‌کند، شهوت آن‌ها را دارد، یعنی جذب می‌شود با یک نیروی زیادی به‌طرف آن‌ها و آن‌ها می‌آیند مرکزش و مرتب در چالش این است که از این همانندگی‌ها زندگی و شیره بکشد بیرون و حرص دارد، این دارد وقتش را تلف می‌کند، عمرش را تلف می‌کند، این کار نتیجه ندارد.

«درون هاوَن شهوت چه آب می‌کوبید»، اگر آب واقعی نداشته باشید، «چو آبتان نَبُود»، اگر فضا را باز نکنید و هشیاری خالص نداشته باشید، هشیاری فضای گشوده‌شده را نداشته باشید، چون کسی که درون هاوَن شهوت آب می‌کوبد، مرکزش هر لحظه از جسم است و شهوت آن‌ها را دارد. «چو آبتان نَبُود»، در این صورت باید باد لاف، دروغ، ادعا را بپیمایید. یعنی مرتب باید ادعای دروغین بکنید، دروغین بشوید و ادعا کنید که زندگی می‌کنید.

«باد لاف پیمایید»، شما می‌بینید که بادِ دروغ ما می‌پیماییم. یعنی همانندگی‌مان زیاد می‌شود، می‌گوییم زندگی‌مان زیاد شده، ما خوشبخت هستیم. ولی از درون گرفته هستیم، بیرون ما هم خراب است. «چو آبتان نَبُود»، باد دروغین بودن و دروغ را بپیمایید.

یعنی «باد»، یعنی این فایده ندارد، باد پیمودن یعنی هیچ لذتی از این زندگی نمی‌برید. اگر لذت توهمی در ذهن می‌برید، می‌بینید که ما یک من‌ذهنی داریم، ذهن است، مجاز است، در آن‌جا می‌بینیم یک چیز مجازی زیاد می‌شود، خوشحالی مجازی می‌کنیم، یعنی حال من‌ذهنی‌مان خوب می‌شود. بعد، نیم‌ساعت دیگر حال من‌ذهنی‌مان



پایین می‌آید، هی بالا پایین. این خوب و بد شدن حال من ذهنی یعنی حال من اصلی‌تان پوشیده می‌شود. حال من اصلی‌تان شرط است، که حال زندگی‌تان است. توجه می‌کنید؟

درنتیجه «حطام خواند خدا این حشیش دنیا را». حشیش دنیا، حشیش یعنی علف خشک. همان چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، این حشیش دنیا است، برای این‌که چیز خشکی است و شما هر چقدر هم پول را بگذارید مرکزتان بخواهد از آن شیرۀ زندگی بکشید، آن، آن شیرۀ زندگی نیست که الآن با فضاگشایی و عین زندگی شدن با وحدت مجدد از عشق می‌آورید، نه آن نمی‌شود هیچ موقع، زندگی واقعی نمی‌شود، زندگی پلاستیکی می‌شود.

درنتیجه «حطام» یعنی چیز بی‌ارزش. پس این‌ها را بگوییم، آب در هاون کوبیدن یعنی کار بیهوده کردن. لاف: گفتار بیهوده و گزاف. حطام: خرده و ریزۀ گیاه که زیر پا می‌ریزد، مجازاً مال و ثروت. حشیش: گیاه خشک، مال بی‌ارزش دنیا، اشاره به آیه ۲۰ سوره حدید (۵۷). ژاژ خاییدن: سخنان بیهوده گفتن.

«... وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ»

«... و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰)

خب، خداوند گفته شما مال دنیا را، آن چیزی که به دنیا تعلق دارد، با ذهن تجسم نکنید به جای من بگذارید، این‌ها چیزهای بی‌ارزش است. و اگر بگذارید این چیز خشک را، این علف خشک را، مثل حیوان اگر این‌ها را بخورید، در این صورت حیوان هستید.

پس معلوم می‌شود ژاژ خاییدن همین گفتار بیهوده من ذهنی است. می‌بینید هی مرتب می‌گوییم «آنستوا». می‌گوید که اگر با ذهن حرف بزنید، این ذهن همانیده باشد که نمازتان باطل شد، و اگر فضا را باز کنید، نباید ببندید. اگر ببندید، آن موقع نمازتان باطل می‌شود. این‌ها را خوانده‌ایم امروز.

«در این حشیش چو حیوان». پس معلوم می‌شود وقتی فضا را می‌بندیم و از طریق ذهن، فکرهای همانیده می‌کنیم، فکرها ما را تسخیر می‌کنند، ما مثل حیوان هستیم، دیگر آن توانایی انتخاب را که می‌توانیم فضاگشایی کنیم، به عشق یا وحدت مجدد با زندگی زنده بشویم، بصیرت پیدا بکنیم، آن از بین می‌رود. «در این حشیش چو حیوان» همه‌اش حرف‌های بیهوده می‌زنیم.

پس تمام حرف‌های ذهن که با سبب‌سازی ساخته می‌شود، ژاژ است. در مقابل چه ژاژ است؟ در مقابل صنّع که این لحظه از فضای گشوده‌شده زندگی این‌ها را خلق می‌کند. خداوند در ذهن ساده تو می‌نویسد، این ژاژ نیست.

ولی ذهن ما که همانیده است، اینها را می‌سازد، می‌بیند ما در تسخیر این فکرها هستیم، فکرها ما را برداشته‌اند، تسخیر کرده‌اند، جلوی ما را نمی‌توانیم بگیریم.

فکرها می‌آیند ما را غصه‌دار می‌کنند، یک چیز بدی را یادمان می‌اندازند و حال ما را خراب می‌کنند و ما سلطه روی فکرها نداریم. ولی اگر فضا را باز کنیم و هی باز کنیم، باز کنیم، باز کنیم، گفتیم وقتی زندگی نوری آنجا می‌نشانند،

در دلش خورشید چون نوری نشانند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره.

پس شما فضا را باز می‌کنید، خداوند نورش را مستقر می‌کند و درون ذهن، شما آب نمی‌کوبید، کار بیهوده نمی‌کنید، بیهوده هم حرف نمی‌زنید. اگر زندگی از طریق شما حرف زد می‌زنید، و گرنه ساکت هستید. درست است؟

هَلَا که باده بیامد، ز خُم برون آید
پی قَطایف و پالوده تن بپالاید

هلا که شاهد جان آینه همی جوید
به صیقل آینه‌ها را ز زنگ بزداید

نمی‌هلند که مَخْلَص بگویم اینها را
ز اصل چشمه بجوید آن، چو جوایید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

قَطایف: نوعی حلوا

پالوده: فالوده، نوعی خوراکی شیرین

پالودن: پاک کردن، صاف کردن

زدودن: پاکیزه ساختن، صاف و روشن کردن

هلیدن: اجازه دادن، گذاشتن

مَخْلَص: خلاصه کلام، چکیده سخن



خبر خوش می‌دهد و شما را آگاه می‌کند. اگر ما این غزل را عمل کردیم، فضا را باز کردیم، باده از آن‌ور آمد. حالا این‌طوری بخوانیم یعنی از خُمِ ذهن بیرون بیایید. ذهن را به یک خُم، همین‌طور که به برکه تشبیه کرده بود، به خم تشبیه کرده و می‌گوید که شما از ذهن بیایید بیرون.

«هلا که باده» رسید از طرف زندگی، آب حیات رسید. و برای چیزهای شیرین درونی و بیرونی، درون ما که پایین می‌گوید «شاهدِ جان آینه همی‌جوید»، آینه، ترازو عبارت از این است که شما، قبلاً هم دیدیم گفت که

پس نبیند جمله را با طِمِّ و رِمِّ
حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ يَعْمَى وَ يُصِمِّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمِّ: دریا و آب فراوان.
رِمِّ: زمین و خاک.
با طِمِّ و رِمِّ: در این‌جا یعنی با جزئیات.

و وقتی با «طِمِّ و رِمِّ» می‌بینیم، یعنی هم دریا را می‌بینیم هم فرم را می‌بینیم، شاهد جان شدیم و برکتِ آن، چه می‌شود؟ در درون و بیرون منعکس می‌شود.

پس شما بیایید تن، همین ذهن را، پالایش بدهید، تمیز کنید. برای چه؟ برای این‌که این درونتان هشیاری صاف باشد، خالص باشد، انعکاسش در بیرون هم چیزهای زیبا باشد، سازنده باشد. درست است؟

«پیِ قَطایف و پالوده». قَطایف و پالوده می‌دانید قَطایف نوعی حلوا است. پالوده هم فالوده، نوعی خوراکی شیرین. پالودن: پاک کردن. زدودن: پاکیزه ساختن، صاف و روشن کردن. هلیدن: اجازه دادن، گذاشتن. مَخْلَص: خلاصه کلام، چکیده سخن. این‌ها را فهمیدیم.

پس بنابراین شما خوشحال باشید اگر این غزل را عمل کنید، از آن‌ور می‌آید، شما هم از ذهن بیرون می‌آیید که تا حالا گیر کرده بودید در ذهن. به دنبال چه؟ قَطایف و پالوده تنتان را تمیز می‌کنید از همانیدگی‌ها و دردها.

دوباره می‌گوید هلا، خبر خوش، آگاه باشید که شما می‌توانید شاهد جان باشید. «هلا که شاهدِ جان آینه همی‌جوید» یعنی، شاهدِ جانِ خداوند است، خداوند می‌خواهد شما آینه بشوید.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)



وقتی شاهد می‌شویم، آینه هم می‌شویم، که همه‌چیز را با «طَمَّ و رَمَّ» می‌بینیم. یعنی آدم‌ها را می‌بینیم، من‌ذهنی‌شان را می‌بینیم، زندگی‌شان را هم می‌بینیم. خودمان را به‌صورت زندگی می‌بینیم، جوهری که روی خودش قائم است، ذهنمان را هم می‌بینیم، می‌فهمیم که آن‌جا چه خبر است، توجه می‌کنید؟

اگر قسمت‌هایی از من‌ذهنی‌مان مانده باشد، آن هم می‌بینیم. اگر فکر منفی کردیم، آن هم می‌بینیم. فکر مثبت کردیم، آن هم می‌بینیم. شما بیایید آینه‌هایتان را که دلتان هست، با صیقل، با شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها و دردها، که آن‌ها زنگ آینه شما هستند، این‌ها را پاک کنید.

و الآن می‌گویند من را نمی‌گذارند این‌ها را خلاصه کنم، یعنی همه‌چیز را توی این غزل نگفتم، این خیلی خلاصه بود. «نمی‌هلند» یعنی از آن‌ور نمی‌گذارند، آن کسی که حرف می‌زند نمی‌گذارد. چه کسی حرف می‌زند؟ خداوند حرف می‌زند. «نمی‌هلند که مخلص»، خلاصه کنم این صحبت‌ها را. پس معلوم می‌شود گسترده‌تر از این است.

«ز اصل چشمه بجوید آن»، اصل چشمه با فضاگشایی در درون شما است. باید فضا را باز کنید از آن‌جا جست‌وجو کنید، چرا؟ دوباره «چو جو یابید».

توجه می‌کنید؟ اصل ما جو یا است. ما به‌عنوان هشیاری از آن‌ور آمدیم جو یا هستیم. الآن هم در ذهن جو یا هستیم، اشتباهاً به‌صورت من‌ذهنی، زندگی را که خودمان هستیم، در چیزها جست‌وجو می‌کنیم. این خیلی اشتباه است!

یعنی ما که خود زندگی هستیم و اگر جدا بشویم از ذهن، روی خودمان قائم بشویم زندگی می‌شویم و همه مخلوقات از این برکت ما استفاده می‌کنند، خودمان هم استفاده می‌کنیم، ما این قدر بی‌عقل شدیم که رفتیم در ذهن، چیزها را آوردیم مرکزمان از آن‌ها دلخوشی، زندگی، هویت، سلامتی می‌خواهیم، که این در درون هاون شهوت آب کوبیدن است، یک کار بیهوده‌ای است، زندگی را فرسودن است، همین‌که می‌گفت که ما در دوغ گندیده و آب چه و بیابان می‌گردیم. درست است؟

پس به این‌جا رسیدیم که فضا را باز کنید، از چشمه درون همه‌چیز را از آن‌جا بیاورید. این فقط در سطح ذهن، اطلاعات دادن به شما بود.

این‌که شما این غزل را خوب به فارسی معنی کنید، این نیست. این غزل باید سبب بشود که اصل چشمه در درونتان هست، آن چشمه را باز کنید و همه‌چیز از آن‌جا بیاید، هم شادی، هم صنع، هم دارد می‌گوید که باده



می‌آید. باده مست‌کننده از آن‌جا می‌آید، باده مست‌کننده از همانیدگی‌ها و از ذهن نمی‌آید. هلا که باده واقعی با فضاگشایی آمد، شما از این خُم ذهن بیرون بیایید، دیگر از خُم ذهن باده نخواهید که اگر باده بخواید، باید از همانیدگی‌ها بخواید.

اجازه بدهید ابیاتی هم راجع به این بیت‌ها یک‌به‌یک بخوانیم. بیت اول این بود:

**ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
به سوی خانه اصلی خویش بازآید**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

پس این لحظه ندا می‌رسد به شما، یا واقعاً ندای واقعی است یا به‌صورت درد است اگر من‌ذهنی داشته باشید، که چقدر در ذهن می‌خواهید معطل کنید، درنگ کنید، این خانه فرعی شما است، خانه اصلی شما پیش من است، برگردید بیایید پیش من، که مفصل صحبت کردیم.

**از دَم حُبُّ الْوَطَنِ بگذر مایست
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱)

**گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

شط: رودخانه

حدیث این است:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»
«وطن‌دوستی از ایمان است.»
(حدیث)

این حدیث اگر به فرم اطلاق بشود، غلط است. توجه می‌کنید؟ این آمده برای این‌که بگویند که وطن اصلی ما آن‌ور است و حُبُّش از ایمان است. هر کسی وطن اصلی‌اش را که پیش خدا است، قاف قربت او هست، دوست داشته باشد، ایمان دارد، آن خانه را.



پس بنابراین می‌گوید که این، این‌که تو فکر می‌کنی وطن ذهنت است و آن‌جا را دوست داری، عشق آن‌جا را داری، این را رها کن، این یادگیری را رها کن. که وطن آن طرف است، این طرف نیست. وطن را می‌خواهی، از روی جوی این به اصطلاح ذهن باید آن‌ور ببری.

این مهم است که ما بفهمیم که ما آمدیم همان‌جایی شدیم، آمدیم خیلی دور و برمی‌گردیم، بلافاصله مواجه می‌شویم با ذهنمان. یعنی برای همین است که ما نمی‌توانیم عبور کنیم. مثلاً من می‌گویم شما باید فضا را باز کنید بروید به فضای یکتایی. شما توی ذهنتان استدلال می‌کنید که فضا را چه جوری باز می‌کنند؟ شما در کجا هستید؟ توی این جو هستید. هرچه که شما سؤال می‌کنید، توی این جوی ذهن است. «چطوری؟» مال جوی ذهن است. مهم است بدانید.

می‌گوید وطن را می‌خواهی، آن‌ور این جوی ذهن است. یعنی شما بی‌اثر بکنی سبب‌سازی و حاصل سبب‌سازی را و هرچه که از حادث می‌آید. این فهمیدنش شاید آسان باشد، ولی عمل کردنش خیلی سخت است، برای همین می‌گوید دام‌گاه سخت. چاره نداریم جز فضاگشایی، اما شما ممکن است سعی کنید با ذهن فضاگشایی کنید. این درست نیست.

برای همین می‌گوید که ابتدا این جو هست. هرچه می‌گوییم، شما می‌گویید «چطوری؟». از نظر ذهن منطقی است این سؤال، ولی غلط است. توجه می‌کنید؟ در مورد خداوند غلط است.

خداوند را ما موقعی می‌توانیم ببینیم که با ذهن نخواهیم ببینیم، ولی شما هر چیزی را می‌خواهید با ذهن ببینید، ابزار دیگری ندارید. شما یک روزی باید به این نتیجه برسید که این ابزار درست نشان نمی‌دهد، هشپاری جسمی است، خداوند را نشان نمی‌دهد، هرچه که من توهم می‌کنم، این توهم است، این خداوند نیست، راه هم این نیست.

قضا و کُن‌فکان و فضاگشایی موقعی صورت می‌گیرد که شما قضاوت نکنید، مقاومت نکنید و ساکت بشوید، آنستوا را رعایت کنید. یک‌دفعه یک روزی متوجه می‌شوید که شما فضا دار شدید، شما قادر هستید در مقابل حرکات مردم فضا را باز کنید و آن فضا آن‌ها را در آن‌جا جا بدهد. قبلاً نمی‌توانستید، قبلاً مقاومت می‌کردید، جا نبود در شما. الآن می‌بینید جادار شدید.



این را باید شما حواستان به خودتان باشد، کمتر مزاحم خودتان بشوید با ذهنتان، هی چطور؟ چطور؟ سؤال نکنید، یک دفعه سؤال را بگذارید کنار اصلاً. شما سؤال نکنید، ولی خب ذهن شما می‌گوید آقا سؤال نکنیم که دیگر نمی‌توانیم بفهمیم که، اصلاً این موضوع فهمیدن نیست که.

فهمیدن در همین حد است که دارم می‌گویم سؤال نکنید، شما بفهمید نباید سؤال کرد. صبر باید بکنید. خودتان را زیر فشار قرار ندهید. بگویید که من با فکر کردن این موضوع را حل می‌کنم، با فکر کردن حل نمی‌شود. فکر کردن مربوط به هشیاری جسمی هست.

سبب‌سازی، علت و معلول کردن در فضای بیرون بعضی موقع‌ها جور درمی‌آید، ولی اگر براساس توهم ما باشد آن هم جور در نمی‌آید. اصل در این لحظه صنع است، ولی با من ذهنی صنع امکان ندارد. در نتیجه شما الآن این حرف‌ها را می‌شنوید، برمی‌گردید از زندگی، شما می‌گویید دیگر بعد از این من خب از طریق زیاد کردن همانیدگی‌ها مثل پولم، خانه‌ام، زیبایی‌ام خودم را نشان نمی‌دهم. درست است؟

این‌ها را می‌فهمیم و خودم را به مردم عرضه نمی‌کنم، نمی‌خواهم دیده بشوم و این‌ها، ولی خب پس من برگردم دیگر. همین‌که برمی‌گردید وارد این جو می‌شوید که جو می‌گوید خب چطوری حالا برگردیم؟ آن چطوری را شما نپرسید و جواب ندهید و بگویید نمی‌دانم. توجه می‌کنید؟

به نظر من ذهنی می‌آید که من که این حرف را می‌زنم پس سواد ندارم. اگر مولانا بود به شما می‌گفت چطوری. یکی ممکن است بگوید شما که نمی‌دانید چطوری، نمی‌توانید توضیح بدهید پس چه می‌گویید شما؟ این سؤال غلط است. توجه می‌کنید؟ این فضا که زندگی است، خداوند است خودش باز می‌شود. همیشه با شماست، همیشه استفاده می‌کنید، ولی نمی‌بینید، چرا؟ برای این‌که با ذهن می‌خواهید ببینید.

مثلاً شما، گفتم دیگر، به موسیقی گوش می‌دهید نت را می‌شنوید، فاصله بین دوتا نت را که خلأ است، سکوت است آن را هم می‌شنوید. سکوت را همان فضا می‌شنود که فضا را می‌گوید، فضاگشایی را در مرکزتان گذاشتم. درست است؟ هواپیما را می‌بینید، فضای اطرافش را در آسمان می‌بینید. فضای اطرافش جسم نیست، به وسیله فضای درونتان دیده می‌شود. درست است؟

اگر این خاصیت در ما نبود، اصلاً نمی‌توانستیم زندگی کنیم. شما می‌آیید از در رد بشوید نمی‌سایید به در، می‌دانید که باید فاصله بگیرید. آن فاصله را آن فضای درون تشخیص می‌دهد. توجه می‌کنید؟ خلأ را آن می‌شناسد، وگرنه ما به هم می‌خوردیم، اصلاً زندگی نمی‌شد کرد، یعنی این خداوند، این فضاگشایی، این فضا و باز شدنش،



بسته شدنش همیشه در ما صورت می‌گیرد، ولی ما متوجه‌اش نیستیم. توجه کنید! و به‌وسیله آن خاصیت اصلاً این چشم ما هم می‌بیند. خلاصه، به‌اندازه کافی صحبت کردیم.

از غیب، رو نمود صلابی زد و برفت کاین راه کوتاه است گرت نیست پا روا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

صلا: دعوت عمومی
رَوا: مخففِ روان، رونده

می‌گوید خداوند در این لحظه از غیب پیدا می‌شود، خودش را نشان می‌دهد، می‌گوید که این راه کوتاه است ها! که امروز گفتیم دو قدم است، اگر پای من‌ذهنی‌ات روان نیست. اگر با پای من‌ذهنی، با اسباب‌های من‌ذهنی نمی‌آیی این راه کوتاه کوتاه است. شصت سال طول نمی‌کشد.

فقط توجه به آن ممکن است در یک لحظه صورت بگیرد. «از غیب، رو نمود» یعنی زندگی، خداوند رو نمود، یک دعوت عمومی کرد و رفت، چرا رفت؟ ما نخواستیم ببینیم، نخواستیم پیغامش را بگیریم، نخواستیم فضا را باز کنیم، نخواستیم او را ببینیم. مرتب سعی کردیم با مقاومت و قضاوت، من‌ذهنی تشکیل بدهیم، به‌وسیله ذهنمان ببینیم. شما دنبال یک خدای ذهنی می‌گردید؟ نمی‌توانید پیدا کنید، نیست، ولی فضاگشایی کنید، او را می‌بینید. از اسباب‌های ذهن می‌گوید استفاده نکن، «گرت نیست» پای ذهنی، «رَوا» یعنی روان.

ز تو تا غیب، هزاران سال است چو روی از ره دل، یک قدم است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۵)

از تو تا خدا هزاران سال است، اما از راه دل بروی، از راه فضاگشایی بروی، یک قدم است.

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه سیر زاهد هر مهی یک روزه راه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۰)

عارف فضاگشا است، زاهد من‌ذهنی دارد، این‌جا زاهد بد است. درست است؟ زهد می‌کند، زهد خشک ذهنی می‌کند، پرهیز ذهنی می‌کند. آقا این را نمی‌خورم، این‌جوری نمی‌نشینم، آن‌جوری راه نمی‌روم. سیر عارف با فضاگشایی، هر لحظه پای تخت خداوند است، اما سیر زاهد یک‌روزه راه را یک‌ماهه می‌رود. آن راهی که عارف



در این لحظه، در یک لحظه می‌رود، او در یک سال می‌رود، در ده سال می‌رود، یا اصلاً نمی‌تواند برود، چرا؟ برای این‌که با ذهن می‌رود.

مگر با درد و فشار یک دفعه بنشیند، به اصطلاح تأمل کند که اشتباهم چیست، از زاهد بودن دربیاید، تبدیل به عارف بشود. عارف کسی است که خدا را می‌شناسد، زاهد در این معنا کسی است که، در معنای خوب هم بود البته امروز:

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

در این جا منفی است، در این جا کسی است که با ذهنش عمل می‌کند.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُو، ای خوش‌سرشت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

پس عاشقان وقتی بی‌مراد می‌شوند، فوراً مطلع می‌شوند یک کار اشتباهی می‌کنند. در نتیجه می‌فهمند که جسم در مرکزشان است، باید خدا را بیاورند. پس وقتی بی‌مراد می‌شوند ناله و شکایت نمی‌کنند. بی‌مرادی آن‌ها را راهنمایی می‌کند به فضای گشوده‌شده، می‌گویند که الآن باید این جسم را بگذارم کنار، فضا را باز کنم، زندگی را بیاورم به مرکزم.

تو بیا این حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو ای کسی که سرشتت خوب است، یعنی انسانی که سرشت اولیئات، ذاتت خوب است، همه انسان‌ها. «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» یعنی این:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»
«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»
(حدیث نبوی)

مدت‌ها هر جلسه این دو بیت را می‌خواندیم. پس بهشت در چیزهایی است که ذهن شما خوشش نمی‌آید، من‌ذهنی خوشش نمی‌آید. درست است؟ ولی باید شما آن کار را بکنید و دوزخ در چیزهایی است که من‌ذهنی خیلی خوشش می‌آید.

زاهد با ترس می‌تازد به پا عاشقان پَران‌تر از برق و هوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۹۲)

زاهد ترس دارد، با پای پیاده می‌رود، ولی عاشقان از برق که یک لحظه می‌زند، در این‌جا مثبت است، می‌پرند پیش خدا، «عاشقان پَران‌تر از برق و هوا». شما ببینید که آیا واقعاً پیشرفت می‌کنید، به خدا نزدیک‌تر می‌شوید، این قافِ قربت را چه‌جوری می‌روید شما؟ اگر ترس داشته باشید، با پای پیاده می‌روید، ولی عاشقان از باسرع‌ترین وسایل نقلیه هم سریع‌تر می‌روند، در یک لحظه پیش خداوند هستند، فضا را باز می‌کنند، شما هم می‌توانید این کار را بکنید.

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود، ای شریف (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

تو به هر حالی که باشی، می‌طلب آب می‌جو دائماً، ای خشک‌لب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

یک علت که ما نمی‌توانیم از ذهن خارج بشویم برای این‌که وابسته شدیم، دلبسته شدیم به نقش‌هایمان. می‌خواهیم نقش‌هایمان را خوب بازی کنیم. مثلاً نقش‌های مثبت مثل پدر، مادر، من می‌خواهم بهترین مادر دنیا بشوم و این نقش در مرکز است. اوه نه، من پدر بدی بودم، نمی‌دانم این کار را کردم، آن کار را کردم، این نقش ول نمی‌کند، در مرکز ما است. می‌گویید این‌ها را رها کن که نقش شما در بیرون، ذهن نشان می‌دهد، چه‌جوری است. به این نگاه نکن، الآن فضا را باز کن، مطلوب شما خداوند است و به این کار بپرداز که چه‌جوری با او یکی بشوی.



و نگاه نکن که الآن حقیر یا ضعیفی، به همت خودت ای شریف نگاه کن. همت فضاگشایی و خواست خداوند است، نه خواست من ذهنی. خواست خداوند در شما، خواست من اصلی‌تان، که امروز هم می‌گفت این جویاست، اصل ما جویای زندگی است، جویای خداوند است، «چو جویابید» گفت.

پس به همت خودت نگاه کن، به خواست خودتان به‌عنوان زندگی نگاه کن. شما هر حالی داشته باشی، هر وضعیتی داشته باشی، فضا را باز کن، او را می‌طلب و دائماً آب می‌جو. امروز غزل می‌گفت که «هلا که باده بیامد، ز خم برون آید». دائماً فضاگشایی، فضاگشایی، آب می‌جو. گفت «ز اصل چشمه بجوید»، از برکه نجوید، از ذهن نجوید، فضا را باز کنید، از اصل چشمه بجوید.

پس معلوم می‌شود در درون ما یک چشمه وجود دارد. برعکس این‌که اگر همانیده بشویم و فضا را ببندیم، می‌شویم چاه، چاه همانیدگی. آب آن‌وری را بجو دائماً ای کسی که تا حالا من ذهنی داشتی، لب‌ت خشک شده. خب آب از آن‌ور نیاید، غزل می‌گفت «باد لاف پیمایید»، دروغین باشید، دروغی هم بگویند حالم خوب است.

عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبود، یا فتی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۵)

پس نی‌ام کلّی مطلوب تو من
جزو مقصودم تو را اندر زمن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)

فتی: جوان، جوان‌مرد
زمن: زمان، روزگار

بیت اول را داریم به اصطلاح تفسیر می‌کنیم، یک مقدار کمک می‌کنیم که مشخص بشود چرا ما از این ذهن بیرون نمی‌رویم یا نمی‌توانیم برویم. از زبان زندگی می‌گوید، تو می‌گویی عاشق بر منی و حالت ذهن خودت، «عاشقی تو بر من و بر حالتی».

ولی تو می‌گویی من عاشق خدا هستم، در عین حال دنبال حال خوب می‌گردی، حال من ذهنی خوب می‌گردی، پس دنبال خدا نیستی، دنبال حال خوب می‌گردی، ولی بدان که حال من ذهنی قابل کنترل نیست، بستگی به چیزهای آفل است، هی دارد تغییر می‌کند. شما حال خوب را در خودتان نمی‌توانید نگه دارید.



پس خداوند می‌گوید من همه مطلوب تو نیستم، من باید همه مطلوب تو باشم، «پس نیام کَلِّی مطلوبِ تو من». توجه می‌کنید چقدر مهم است این بیت؟ اگر توجه کنید!

یعنی شما الان می‌گویید مهم‌ترین چیز در این لحظه برای من فضاگشایی و تبدیل به او است، برای این که الان گفتیم که شما اگر به او تبدیل نشوید، خراب خواهید شد. هیچ چاره‌ای ندارید زندگی‌تان را خراب کنید و نمی‌توانید بفهمید چه جوری خراب می‌کنید. متأسفانه با من ذهنی مثلاً ما رابطه‌مان را با همسرمان خراب می‌کنیم، فکر می‌کنیم او می‌کند، ولی متوجه نیستیم که با من ذهنی ما چه کارها می‌کنیم. اصلاً نمی‌توانیم بفهمیم.

پس بنابراین همه مطلوب ما، همه آن چیزی که می‌خواهیم زنده شدن به خداوند است. این نمی‌تواند یک هدف زمانی باشد. حالا ما داریم کار می‌کنیم، ده سال دیگر به خداوند زنده می‌شویم، نه، این منظور ما در این لحظه است. اصلاً هر کاری که ما می‌کنیم، زندگی اتفاقی به وجود می‌آورد برای این کار است. برای این نیست که پول شما زیاد بشود، بروید خانه بزرگ‌تر بخرید. آن هم جزو مقصود زمانی شما می‌خواهد باشد، ولی شما باید اول بگویید که هر لحظه من حواسم به این کار است.

این کار سخت است، برای این که ما عادت کردیم همانندگی‌ها را زیاد کنیم، از آن‌ها زندگی بخواهیم، وضعیت زندگی را خوب کنیم، حال من ذهنی‌مان را خوب کنیم و راه‌های هم بلدیم، دوستان زیادی پیدا کنیم، بگوییم، بخندیم، برقصیم، فلان. این‌ها هیچ اشکالی ندارد! ولی آن راه‌هایی که من ذهنی پیدا کرده برای حال من ذهنی را خوب کردن، این‌ها قابل کنترل و در دست داشتن دائمی نیست.

پس برای این که من حالم را واقعاً به طور اساسی خوب کنم، زنده شدن به خداوند باید همه مطلوب من باشد. نمی‌تواند من می‌خواهم خانه بخرم، پولدار بشوم، مدرک بگیرم، به خدا هم می‌خواهم زنده بشوم، این طوری نمی‌شود گفت، این می‌شود مقصودهای ذهنی. جزو هدف ذهنی نمی‌تواند باشد، بلکه این لحظه مقصود شما است. اصلاً منظور از زندگی، فکر و عمل این کار است. البته آن چیزهایی هم که توی ذهنت می‌خواهی، آن هم از این راه میسر می‌شود و به بهترین صورت.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)



«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

این را هزار بار خواندیم. در هر وضعیت ذهنی که هستید که خودتان را حقیر می‌بینید، خودتان را بزرگ می‌بینید، نقشتان را خوب می‌بینید، باید فضا را باز کنید، رو به او کنید، رو به خداوند کنید. فقط این کار برای ما مجاز است.

این بیت ای کاش باز هم این هم عربی نبود، یک جوری مولانا ساده می‌گفت. خلاصه می‌خواهد بگوید که هر انسانی در این لحظه فقط به یک کاری مجاز است، فضا را باز کند، رو به او بکند، با سلیمان وارد دریا بشود.

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم آوازِ خروس و سگِ آن کوی شنیدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

بلند شوید، نخوابید در ذهن که نزدیک زندگی شدیم. درست است؟ چراکه از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان افتادیم توی ذهن، خوابیدیم در ذهن در همانیدگی‌ها. بلند شوید، دیگر نخوابید، برای این که نزدیک عشق رسیدیم. نزدیک است که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، با او یکی بشویم، چراکه «آوازِ خروس و سگِ آن کوی شنیدیم».

«آوازِ خروس»، فضا وقتی باز می‌شود خروس زندگی می‌خواند و من ذهنی هم به عنوان سگِ کوی خداوند دارد عوعو می‌کند. می‌بینید ما به صورتِ ببخشید من ذهنی، سگِ کوی خداوند، هی داریم حرف می‌زنیم، یعنی یک کسی که عارف است، باز کرده، می‌رود می‌بیند یک من ذهنی واقعاً عوعو می‌کند بی‌خودی با مقاومت و قضاوت، پس بنابراین سگِ این کوی است. اما وقتی فضا را باز می‌کند زندگی به صورتِ خروس دارد بانگ می‌کند و ما را بیدار می‌کند، خبر می‌دهد به ما که صبح است و ما داریم به او زنده می‌شویم. هر دو را شنیدیم.

چو قافِ قُربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماس به کوهِ قافِ بپرید خوش، چو عَنقاید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

کوه قاف: نام کوهی در افسانه‌ها، که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.
عَنقا: سیمرغ

گفتیم دراصل «قافِ قُربت» یعنی واقعاً یا بی‌نهایت عمق داشته باشیم یا این‌قدر برویم بالا که نیروی جاذبه هیچ همانندگی به ما نرسد. آن‌جا ما زاده شدیم، آن‌جا دیگر با خدا یکی شدیم، آن‌جا زاده شدیم و بودن ما هم آن‌جا است و ما الآن می‌توانیم با فضاگشایی، با خوشی، با طرب پرواز کنیم، برای این‌که از جنس عتقا هستیم.

درگذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلدی: چابکی، چالاکي

این ابیات را در ارتباط با این شعرها می‌خوانیم، یعنی بیت دوم می‌خوانیم. پس بنابراین از دانش ذهنی و تیزهوشی و تیزبینی و حاضر جواب بودن و فن‌های من‌ذهنی را به کار بردن و این‌ها را بگذر. یعنی چه؟ یعنی هر کاری که ذهن می‌گذرد از آن بگذر، به درد نمی‌خورد. کار فضاگشایی و خُلقِ زیبای حضور را داشتن است، خداوند را داشتن است و همین‌طور با این فضای گشوده‌شده همراه با خرد زندگی، بخشش زندگی، شادی زندگی، صنع زندگی خدمت کردن است. همین کاری که مولانا کرده.

یک ذره هم کار ما مثل این‌که به این کار شبیه است اگر بشود. شما و ما جمعاً داریم کار می‌کنیم. خب این‌ها را توی صفحه می‌نویسیم، یک ذره هم توضیح می‌دهیم، مردم می‌بینند و زور هم نمی‌کنیم، نمی‌گوییم که حتماً باید این کارها را بکنید، نمی‌دانم فلان، تحمیل نمی‌کنیم. این «خُلقِ حَسَن» است.

خُلقِ حَسَن یعنی شما شمع خودت را روشن می‌کنی و نور می‌اندازی، مردم خودشان می‌بینند. ما قاضی نیستیم، چراغ هستیم. قاضی نمی‌شویم، چراغ می‌شویم، چراغ بودن خُلقِ حَسَن است و خدمت است. اگر شما چراغ را چنان روشن کنید مردم ببینند و اشتباه نکنند، این خدمت است.

مردم را اگر عصبانی نکنی، فضاگشایی کنی، من‌ذهنی‌شان را بالا نیاوری، چیزی از خودت را، یک خاصیتی را بیان نکنی، براساس آن بلند نشوی که آن‌ها هم بلند شوند، تو مَنّت را به من نشان می‌دهی؟ حالا من، منم را به تو نشان می‌دهم! من‌ذهنی من‌ذهنی را تحریک می‌کند. لزومی ندارد حتی حرف بزنیم ما، گفتیم این از سینه به سینه راه هست. درست است؟ امروز خواندیم، گفت هم عشق می‌رود هم کینه می‌رود، هم غم می‌رود هم شادی می‌رود.



آبِ ما محبوسِ گلِ مانده‌ست، هین
بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

بحر گوید: من تو را در خود کشم
لیک می‌لاfi که من آبِ خوشم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

لاف تو محروم می‌دارد تو را
ترک آن پنداشت کن، در من درآ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

طین: گل

می‌گوییم که خدایا، ما با ذهنمان فهمیدیم. آب ما، هشیاری ما، اصل ما رفته همانیده شده، محبوسِ گل شده، نمی‌آید بیرون. با ذهن هم نمی‌توانیم کاری کنیم. تو که بحرِ رحمتی، ما را از این گل بیرون بکش. طین یعنی گل. خداوند چه می‌گوید؟ خداوند می‌گوید من تو را بیرون می‌کشم، اما تو ادعا می‌کنی که من آب صافم، هشیاری خالصم! این دروغ تو و این ادعای تو، تو را از رحمت من و جذبه من محروم می‌کند. تو این پنداشتِ مجازی ذهن را بینداز دور، بیا به آغوش من، باز است.

آبِ گلِ خواهد که در دریا رود
گلِ گرفته پای آب و می‌کشد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۴)

گر رهاند پای خود از دستِ گل
گل بماند خشک و او شد مستقل
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵)

آن کشیدن چیست از گلِ آب را؟
جذب تو نقل و شرابِ ناب را
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۶)

ما به‌عنوان آب همانیدگی‌ها گیر افتادیم آن‌جا، می‌خواهیم برویم دریا، دریا فضای گشوده‌شده، پیش خداوند. اما گل پای ما را گرفته می‌کشد به‌عنوان هشیاری، کجا داری می‌روی؟ آن کاری که سُنقر کرد خیلی جالب بود، گفت



اجازه می‌فرمایید من یک «لَمْ يَكُنْ» بگویم این‌جا؟ او هم گفت بله، بفرمایید. چون من ذهنی با اخلاق خوب به ما اجازه می‌دهد. این رفت تو، دیگر بیرون نیامد.

چون من ذهنی وارد فضای گشوده شده نمی‌توانست بشود، این رفت آن‌جا هی «لَمْ يَكُنْ» می‌گفت. «لَمْ يَكُنْ» یعنی من نظیر ندارم، من نظیر ندارم، به مقایسه نمی‌رفت، جسم نمی‌شد و آن قسمتی که جسم بود بیرون در مانده بود. هی صدا می‌کرد بیا، چرا نمی‌آیی؟ هفت بار صدا کرد و خسته شد و یواش یواش این قدر «لَمْ يَكُنْ» را خواند که من نظیر ندارم، نظیر ندارم، مقایسه نکرد، مرکزش جسم نشد، حرف نزد، به ذهن نرفت که فضا باز شد، ظهر شد، آفتابش برآمد. آن امیر هم خشک شد پای در.

در این‌جا هم می‌گوید «گِل بماند خشک و او شد مستقل»، یعنی این من ذهنی شما که این‌همه به آن افتخار می‌کنید، می‌بینید خشک می‌شود بیرون در، شما مستقل می‌شوید از تمام چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد.

می‌گوید آب را از گِل کشیدن یعنی چه؟ آب را از گِل کشیدن یعنی تو شراب ناب زندگی را و انعکاس آن در بیرون را که زیبایی است، چیزهای سازنده هست جذب می‌کنی. این‌ها را در زندگی‌ات به وجود می‌آوری.

همچنین هر شهوتی اندر جهان

خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هریکی زین‌ها تو را مستی کند

چون نیابی آن، خمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غمِ دلیلِ آن شده‌ست

که بدان مفقودِ مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

شما این‌ها را می‌توانید بخوانید بعد واقعاً ببینید که فضای ذهن چه کارهایی می‌کند و بیرون آمدن چه‌جوری است. آیا در جهان چیزی هست که آمده به مرکزتان، شهوتش را دارید؟ می‌خواهد مال بشود، می‌خواهد جاه بشود، مقام بشود یا نان بشود، خوردنی بشود. هر کدام از این‌ها به تو اگر مستی بدهد، مستی مجازی بدهد، اگر آن را پیدا نکنی، بی‌حال می‌شوی، ناخوش می‌شوی، خُمار می‌شوی.



و ما خُمار غم داریم. ما دائماً می‌گوییم که من غم این را دارم که این را داشتم، آن را داشتم، آن را داشتم در گذشته. در حالتی که با صنع و طرب در این لحظه که خداوند به شما می‌دهد به هیچ چیز احتیاج ندارید. هر لحظه صنع و طرب خودش را دارد. شما چرا می‌روید به گذشته یا آن چیزهایی که داشتید یا مفقود شده؟ پس خمار غم ما که بیشتر مردم به آن دچار هستند، می‌نالند، دلیل بر این است که مستی ما به چیزهایی است که از بین رفته است، نمانده. نتیجه می‌گیریم که ما نباید براساس چیزهایی که می‌تواند مفقود بشود، مست بشویم. این‌ها همان چیزهای آفل هستند که ذهنمان نشان می‌دهد.

ز آب و گل چو چنین کُنده‌ای ست بر پاتان به جهد کُنده ز پا پاره پاره بگشاید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

کُنده: هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند.

پس از همانیدگی‌ها یک وزنه چوبی یا آهنی بر پای جانمان بسته شده، باید با جهدمان تکه‌تکه این همانیدگی‌ها را از پیمان باز کنیم.

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

جَوَجوی چون جمع گردی ز اشتباه پس توان زد بر تو سکه پادشاه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

جَوَجو: یک‌جو یک‌جو و ذره‌ذره

پس باید با فضاگشایی، فضاگشایی، یکی شدن با زندگی، اجزای خودمان را از چیزها بیرون بکشیم تا مثل سمرقند و دمشق آباد بشویم و خوشحال بشویم. زمان مولانا سمرقند و دمشق شهرهای آباد و شادی بودند.

و تکه‌تکه، ذره‌ذره، جَوَجوی یعنی جوجویی اگر از اشتباهات خودمان که همانیده هستیم و درد ایجاد کردیم جمع بشویم، حس مسئولیت کنیم، فضا را باز کنیم، بگوییم خودمان کرده‌ایم، الآن مرکزمان عدم می‌شود، مرکزمان را از جسم برمی‌داریم، ذره‌ذره اگر جمع بشویم، زیاد می‌شویم، انباشتگی حضور، حضور، بالاخره ما از سرمایه‌گذاری



جسم‌ها می‌آییم بیرون. هیچ چیزمان، هیچ قسمتی از هشیاری‌مان الآن دیگر در چیزها نیست. پس بنابراین سکه‌خداوند را می‌شود بر ما زد که ما از جنس او شدیم.

بله می‌شود ما را خرج کرد الآن. خداوند می‌تواند خرج کند. می‌گوید یک بنده‌ای دارم که از طریق او، گفت شادی‌ام را تجربه می‌کنم، صنعم را تجربه می‌کنم، جهان را به وسیله او آباد می‌کنم.

تو چو تیغ ذوالفقاری، تن تو غلاف چوبین
اگر این غلاف بشکست، تو شکسته‌دل چرایی؟

تو چو باز پای بسته، تن تو چو کُنده بر پا
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

چه خوش است زرّ خالص چو به آتش اندر آید
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

پس اصلمان مثل تیغ شمشیر برنده است. «تو چو تیغ ذوالفقاری»، ذوالفقار در این جا به معنی شمشیر بران و تن تو غلاف آن است. پس این خدایت ما، این زرّین بیل مثل تیغ همه چیز را می‌برد، اگر در این لحظه هشیار بشویم و فضا را باز کنیم. اگر این غلاف من‌ذهنی شکست، خب بشکند، ما که تیغ هستیم، ما که خود شمشیر هستیم، ما چرا باید شکسته‌دل بشویم؟ دل ما که این ذهن نیست.

ما مانند یک باز پای بسته هستیم و من‌ذهنی ما کُنده پای این باز است، یعنی این باز باید پرواز کند برود پیش شاه، اما با دست‌های خودمان باید گره از پای خودمان باز کنیم. اشتباه یک عده این است که فکر می‌کنند باید بایستند، هیچ حرکتی نکنند خودشان، یکی می‌آید باز می‌کند، یا مسئولیت دیگران است که گره از پای آنها یعنی آن گره‌ای را که من‌ذهنی بسته شده به پای جانیشان یکی باز کند. نه، وظیفه شخص شماس است.

«تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی»، امروز گفت باید جهد کنی و کلی صحبت کردیم جهد چیست و چقدر خوب است که زرّ خالص که ما زرّ خالص هستیم «چو به آتش اندر آید» که ناخالصی‌هایش بسوزد. فضا را باز کنیم این فضای باز شده واقعاً آتش است، آتش شناسایی است، ما هم زرّ خالص هستیم. یک ناخالصی‌هایی به ما چسبیده که این‌ها می‌سوزند در این آتش.

«چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی»، ما باید درون آتش برویم، این آتش بعضی موقع‌ها می‌تواند درد هشیارانه باشد، پرهیز باشد، صبر باشد و ما را این آتش نمی‌سوزاند، چون ما از جنس طلای خالص هستیم، ولی ناخالصی‌ها را می‌سوزاند. «چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی»، می‌رویم درون آتش گهر اصلی‌مان که همین است و زنده شدن به خداست، بی‌نهایتان است، جوهر خالصمان است، جوهر روی جوهر قائم می‌شود.

جوهر آن باشد که قایم با خود است

آن عرض باشد که فرع او شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

ما الآن دیگر فرع را شناختیم. فرع ما من‌ذهنی است، این می‌سوزد. این غلاف ماست که ما شمشیر تیز هستیم. هر موقع شما فضا را باز می‌کنید هم شمشیر تیز می‌شوید، هم شناسنده می‌شوید، هم خودتان حس مسئولیت می‌کنید که خودتان می‌توانید این گره را از پای جانتان باز کنید در هر سنی.

اجازه بدهید یک کمی هم راجع به این سه ماهی صحبت کنیم. همین‌طور که می‌دانید در این برکه سه‌تا ماهی بودند. این برکه گفتیم برکه ذهن است، امروز هم یکی دو بار برکه را گفتیم، غدیر، می‌گوید تو خجالت بکش از غدیر آب مجو.

منفَذی داری به بحر، ای آبگیر

ننگ دار از آب جستن از غدیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

این همان غدیر است، برکه ذهن است. پس سه‌تا ماهی آن‌جا زندگی می‌کنند. یکی عاقل است که این حرف‌های مولانا را یک بار می‌شنود دیگر تصمیم می‌گیرد برود به دریا، می‌گذارد می‌رود، با کسی هم مشورت نمی‌کند.

یکی دیگر نیمه‌عاقل بوده، فکر کنم بیشتر انسان‌ها در این طبقه می‌افتند، هی معطل می‌کند توی ذهن و صیادها می‌آیند. صیادها همین جامعه است که گاهی اوقات می‌گوییم در یک داستانی می‌گوید خرگیری می‌کنند که تا غصه‌هایشان را به شما بدهند، تا تربیت کنند به‌عنوان من‌ذهنی ما را. درست است؟

بعد یک ماهی که نیمه‌عاقل است این می‌ماند، ولی می‌بیند صیادها آمدند. تصمیم می‌گیرد که خودش را به مردگی بزند گرچه دیر شده. ما هم گرچه دیرمان شده، اگر چهل سالمان است دیرمان شده، ولی می‌توانیم خودمان را به مردگی بزنیم. اگر مردگی بزنیم، صیادهای این جهان، آن کسانی که من‌های ذهنی قوی هستند، خود دیو، شیطان می‌گوید این به‌درد نمی‌خورد دیگر.



اگر شما به فضل ذهنی توجه نکنید که می‌گوید: «درگذر از فضل و از جلدی و فن»، به فن و دروغ و دروغین بودن و اطوارهای من‌ذهنی توجه نکنید، به درد دیگر کسی نمی‌خورید که! به درد من‌های ذهنی نمی‌خورید خلاصه. پس می‌گوید این ماهی نیمه‌عقل است. بعد در همین قسمت می‌بینیم که ماهی نادان که اصلاً حواسش نیست و همین‌طوری توی ذهن زندگی می‌کند و جهدی هم ندارد و او هم صیادها را دیده، ولی خب الآن مثلاً می‌شنویم می‌گوییم که اگر خودت را به حال خودت واگذاری، در ذهن زندگی کنی، تو بالاخره پر از درد خواهی شد، در درد سرخ خواهی شد.

در این‌جا می‌بینید که ماهی نیمه‌عقل خودش را به مردگی می‌زند، بالاخره یکی از صیادها می‌گیرد تُف می‌کند می‌گوید این ماهی خوب بود که متأسفانه مُرد، می‌اندازد خشکی. این غلط‌غلطان خودش را می‌اندازد توی جوی و می‌رود به سمت دریا.

ببینیم ما مثل ایشان می‌توانیم بگوییم که یک عده‌ای که صیاد این جهان هستند به ما بگویند آقا این به درد نمی‌خورد، عقل ندارد، هم‌اش مولانا می‌خواند، هم‌اش روی خودش کار می‌کند، هم‌اش می‌گوید شمع عشق را روشن کنیم، عشق چیست؟!

همچنان مُرد و شکم بالا فگند

آب می‌بُردش نشیب و گه بلند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۴)

هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد

که دریغا ماهی بهتر بمرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۵)

شاد می‌شد او از آن گفت دریغ

پیش رفت این بازیم، رستم ز تیغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۶)

بازی: حيله و نيرنگ

درست است؟ بازی: حيله و نيرنگ. پس مُرد، خودش را زد به مردگی، شکمش آمد بالا، یعنی خودش را سپرد به آب. بعد آب هی بالا پایین می‌بُرد، این خودش دیگر شنا نمی‌کرد، با من‌ذهنی‌اش شنا نمی‌کرد.

و آن قصدکنندگان، شکارچیان خیلی غصه خوردند که این بهترین ماهی بود، این هم که مُرد! بله، نیمه‌عقل بود.

بعد این شاد می‌شد از این گفتِ افسوس که این فتم پیش رفت، یعنی خودم را به مردگی زدم، این‌ها قبول کردند که من مُردم، بنابراین از تیغ رستم. از این‌که در ماهی‌تابه من را سرخ کنند، ماهی‌تابه دردهای این جهان رستم. توجه کنید که قبل از ما من‌های ذهنی این‌جا آمده‌اند، همه این‌ها نماینده شیطان هستند، می‌خواهند کسانی را که وارد این جهان می‌شوند مثل خودشان کنند. آدم‌هایی مثل مولانا هست که ما را بیدار می‌کنند به موضوع.

شما نگاه کنید به خودتان اگر پنجاه سالتان است، خواهید دید که مقدار زیادی در اثر گوش کردن به حرف‌های همین جامعه، خودتان را به اصطلاح زیر درد بُردید، کلی درد دارید. خب این‌ها از کجا آمده؟ این‌ها را شما درست کردید. چرا؟ برای این‌که من را تربیت کردند این‌طوری. یعنی جامعه من‌ذهنی تربیت می‌کند، من‌ذهنی هم یعنی ایجاد درد، تبدیل مسئله به درد.

خلاصه «بمیرید پیش از آن‌که بمیرید» هم مربوط به این قسمت است که این هم حدیث هست می‌بینید.
«مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا.»

«بمیرید پیش از آن‌که بمیرید.»

(حدیث)

یعنی قبل از این‌که راست‌راستی بمیرید بروید زیر خاک، شما بمیرید نسبت به من‌ذهنی.

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
پس بر او تَف کرد و بر خاکش فگند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۷)

غَلَط غَلَطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۸)

از چپ و از راست می‌جُست آن سلیم
تا به جَهد خویش برهاند گلیم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۹)

صیاد ارجمند: صیادِ ماهر و حاذق



سَلِيم: در این جا به معنی احمق و کودن است.

«به جهد خویش» نه با فضاگشایی، با عقل من‌ذهنی‌اش. پس یک صیاد بلندمرتبه گرفت او را، هی بالا پایین، با خودش گفت آقا مُرده دیگر این. تَف کردند به او و گفتند به درد نمی‌خورد این دیگر، انداختند به خاک. انداختند به خاک ببینند که شاید تکان بخورد توی خاک، یعنی هنوز نمرده، توی خاک اگر تکان بخورد مثل این که می‌شود خوردش.

اما پنهان از چشم آن‌ها یواش‌یواش این غلط‌غلطان خودش را انداخت به آب، یعنی پنهان از چشم مردم فضاگشایی کرد، انداخت به آب. فقط آن احمق، ماهی سوم که نادان بود، ماند و هی از روی ترس و اضطراب تکان می‌خورد، براساس دردهای من‌ذهنی‌اش.

آن ساده‌دل از چپ و از راست هی می‌پرید این‌ور آن‌ور تا به کار خودش، جهد خودش، فکر خودش، خودش را از این برکه رها کند، ولی نمی‌شد دیگر.

دام افگندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشانند
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۰)

بر سر آتش، به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او هم‌خوابه‌ای
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱)

او همی جوشید از تَفّ سَعیر
عقل می‌گفتش: اَلَمْ يَأْتِكْ نَذِيرٌ؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۲)

تَفّ سَعیر: حرارت سوزان

پس دام را افگندند او را گرفتند. پس هر کسی که در دام همانندگی‌ها و دردها در این جهان گرفتار می‌شود، نادان است. عاقل باشد، نیمه‌عاقل باشد، با توجه به این صحبت می‌گذارد می‌رود. یعنی همین ابیاتی که امروز خواندم، اگر کسی عاقل است و نیمه‌عاقل است، می‌گذارد می‌رود از ذهن. اگر ماند، احمقی او را در آتش خواهد نشانند، آتش دردها. در مورد ماهی می‌گوید این را در ماهی‌تابه سرخ کردند.

بر سر آتش، به پشت تابه‌ای با حماقت گشت او همخوابه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱)

یعنی بستر این دنیا را که پر از درد است به «تابه» تشبیه می‌کند. او از حرارت زیاد، «نَفَّ سَعِير» یعنی حرارت زیاد، حرارت سوزان، یعنی از حرارت سوزان دردها می‌جوشید و عقلش به او می‌گفت که آیا هشداردهنده‌ای نیامد؟ «أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ؟» این آیه قرآن است. بله این‌جا است:

«وَلِلَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ. إِذَا أُلْقُوا فِيهَا سَمِعُوا لَهَا شَهيقًا وَهِيَ تَفُورٌ. تَكَادُ تَمَيِّزُ مِنَ الْغَيْظِ كُلَّمَا أُلْقِيَ فِيهَا فَوْجٌ سَأَلَهُمْ خَزَنَتُهَا أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ.»

«و برای کسانی که به پروردگارشان کافر شده‌اند عذاب جهنم باشد و جهنم بد سرانجامی است. چون در جهنم افکنده شوند، به جوش آید و بانگ زشتش را بشنوند، نزدیک است که از خشم پاره‌پاره شود. و چون فوجی را در آن افکنند، خازنانش گویندشان: آیا شما را بیم‌دهنده‌ای نیامد؟»
(قران کریم، سوره ملک (۶۷)، آیات ۶ تا ۸)

«و برای کسانی که به پروردگارشان کافر شده‌اند عذاب جهنم باشد و جهنم بد سرانجامی است»، یعنی افتادن در این‌جا جهنم، به همین افسانه من‌ذهنی که امروز هم نشان دادیم. «چون در جهنم افکنده شوند، به جوش آید و بانگ زشتش را بشنوند، نزدیک است که از خشم پاره‌پاره شود. و چون فوجی را در آن افکنند، خازنانش گویندشان: آیا شما را بیم‌دهنده‌ای نیامد؟» همان قسمت آخر را آورده، «آیا بیم‌دهنده‌ای نیامد؟» پس:

او همی‌گفت از شکنجه وز بلا همچو جان کافران قالوا بلی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۳)

باز می‌گفت او که گر این بار من وا رهم زین محنت گردن‌شکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۴)

من نسازم جز به دریایی وطن آبگیری را نسازم من سکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۵)

سکن: ساکن شدن، آرمیدن، جای گرفتن در خانه

بله سکن یعنی ساکن شدن، آرمیدن. پس ما هم همین حرف‌ها را می‌زنیم. اگر توی ذهن بمانیم، عمل نکنیم، حرف را نشنویم، جهد نکنیم، مسئولیت قبول نکنیم، این گره‌های وزنه پایمان را از خودمان باز نکنیم و حواسمان



به خودمان نباشد، این بیت‌ها را نخوانیم، این‌ها جذب جانمان نشود، در این صورت ما در ماهی‌تابه دردهای این جهان سرخ خواهیم شد.

پس او، همان ماهی می‌گفت «از شکنجه وز بلا»، مانند «جان کافران قَالُوا بَلَىٰ». «قَالُوا بَلَىٰ» هم باز هم آیه قرآن است.

«قَالُوا بَلَىٰ قَدْ جَاءَنَا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنَا وَقُلْنَا مَا نَزَّلَ اللَّهُ مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا فِي ضَلَالٍ كَبِيرٍ.»
 «گویند: چرا، بیم‌دهنده آمد ولی تکذیبش کردیم و گفتیم: خدا هیچ چیز نازل نکرده است؛ شما در گمراهی بزرگی هستید.»
 (قران کریم، سوره مَلِك (۶۷)، آیه ۹)

این «قَالُوا بَلَىٰ» همان اولش است. پس ما می‌گوییم بله، ما مولانا خواندیم، او هم می‌گفت باید از ذهن برویم، ولی خب گوش نکردیم.

او همی‌گفت از شکنجه وز بلا

همچو جان کافران قَالُوا بَلَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۳)

«باز می‌گفت او که گر این بار من»، دوباره آن ماهی به خودش می‌گفت، ما هم الآن به خودمان می‌گوییم اگر یک بار دیگر من بیایم، «وا رَهْمَ زین محنتِ گردن‌شکن»، اگر من از این رنج و درد گردن‌شکن رهایی پیدا کنم، من می‌روم وطنم را فضای یکتایی می‌کنم، دریا می‌کنم، در آبگیر ذهن من مسکن نمی‌گزینم، آن‌جا را خانه خودم نمی‌سازم.

پس بهتر است که ما نیمه‌عادل بشویم و بالاخره خودمان را به مُردگی بزنییم، صیادان نتوانند از ما استفاده کنند، ما خودمان را به آب بسپاریم، برویم به دریا برسیم، اگر عاقل نیستیم. دیگر ما ماهیِ احمق نشویم. خلاصه:

آبِ بی‌حدِ جویم و آمن شوم

تا ابد در امن و صحت می‌روم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۶)

من دیگر به برکه قناعت نمی‌کنم، برکه ذهن. البته ما خیلی از این توبه‌ها کردیم، دوباره به برکه ذهن برگشتیم. ان‌شاءالله قسمت‌مان بشود که بگوییم دیگر در ذهن ما منزل انتخاب نمی‌کنیم، آب اقیانوس را دنبالش می‌رویم و



پیدا می‌کنیم و در این فضای بی‌نهایت باز که می‌گفت «قافِ قُرْبَتِ» او، در «زاد و بود» اصلی‌مان در امن و آسایش و سلامتی زندگی کنیم. و:

جهدِ فرعونی چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

شما می‌دانید که جهد من‌ذهنی بدون موفقیت است، هرچه می‌دوزد پاره می‌شود. پس این هم یک دلیلی است که شما باید بگذارید بروید از ذهن.

که تائی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷)

تائی: آهستگی، درنگ کردن، تاخیر کردن

و این فضاگشایی، صبر و تائی، نه عجله من‌ذهنی، حتماً از خداوند است. و تعجیل ما، شتاب ما در ذهن از شیطان لعین است. و کار با ذهن با عجله و شتاب هست، به جایی نمی‌رسد. شما در این لحظه باید فضاگشایی کنید، با تائی کار کنید و بدانید که شتابان از شیطان است.

پس فضاگشایی، صبر، تائی یعنی نیروی خداوند کار می‌کند. و عجله، اضطراب، سؤال کردن، بحث کردن، زود می‌خواهی به آن برسید، این از شیطان است.

این را هم بخوانیم:

کاین تائی پرتو رحمان بُود وآن شتاب از هزّه شیطان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹)

زان‌که شیطانش بترساند ز فقر بارگیر صبر را بکشد به عقر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰)

از نَبی بشنو که شیطان در وعید می‌کند تهدیدت از فقر شدید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱)

تأنی: آهستگی، درنگ کردن، تأخیر کردن
هَزَه: تکان دادن، در اینجا به معنی تحریک و وسوسه
بارگیر: حیوانی که بار حمل می‌کند؛ مرکوب، کجاوه
عَقْر: بی کردن؛ بُریدن دست و پای شتر به منظور ذبح و نَحْر او
نُبی: قرآن

پس این فضاگشایی، تأنی، نور خداست و شتاب از نیروی محرکه شیطان است. شتاب ذهن، صبر و تأنی فضای گشوده شده، این‌ها مقابل هم است.

شیطان ما را از فقیر شدن در آینده می‌ترساند، می‌گوید این‌ها را از دست خواهی داد، نباید بترسید. بنابراین این بارگیر اسب، اسب صبر را پاهایش را قلم می‌کند.

می‌گوید از قرآن بشنو که شیطان از آینده ما را می‌ترساند، از فقر شدید و سبب می‌شود که ما چکار کنیم؟ ما سریع چیزها را بیاوریم مرکزمان و پُر کنیم. آیه قرآن می‌گوید: «درنگ از خداوند است»، حدیث است ببخشید:

«التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ.»
«درنگ از خداوند است و شتاب از شیطان.»
(حدیث)

بله، این هم یک آیه است:

«الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ»
«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت وامی‌دارد، درحالی‌که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست.»
(قران کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸)

«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت وامی‌دارد» پس ما از بی‌نوایی من‌ذهنی که ما را تهدید می‌کند نباید بترسیم. اصلاً نباید بترسیم. «درحالی‌که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد.» خدا می‌گوید فضا را باز کنید، اندازه من بشوید، مرتب به سوی من بیایید، به سوی بی‌نهایت من، به قاف قربت من میل کنید، «خدا گشایش‌دهنده و داناست.»

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب نی مروّت، نی تأنی، نی ثواب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲)



لاجرَم کافر خورد در هفت بطن دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳)

مرّوت: جوان مردی
لاجرَم: ناچار
بطن: شکم
زفت: درشت، فربه

با عجله، سریع ما چیزها را می‌آوریم به مرکزمان و پر می‌کنیم مرکزمان را و نه مرّوت داریم، نه تانی داریم، نه کار ثوابی انجام می‌دهیم.

بنابراین کافر هرچه می‌تواند می‌خورد، در مرکزش می‌گذارد، دین و دلش باریک می‌شود، لاغر می‌شود، ولی شکمش که نشان کفرش است، یعنی تعداد همانیدگی‌هایش بسیار زیاد است، ولی این‌که یک لحظه‌ای سلیمان را ببیند، خیلی ضعیف است. در فضاگشایی خیلی ضعیف، در فضا بندی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها بسیار قدرتمند.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

این‌ها را فقط برای یادآوری عرض می‌کنم که در این ترکیب بماند. بله این‌که ما تا عمر داریم باید فضا را باز کنیم به او زنده بشویم، زنده بشویم، این کار ماست و هیچ‌جا متوقف نشویم، می‌دانیم توقف هلاکت است و صدری نیست برسیم.

بعضی‌ها نمی‌توانند از ذهن خارج بشوند، در یک مرحله‌ای از تغییرشان فکر می‌کنند که به آن‌جایی که باید می‌رسیدند رسیدند، در نتیجه متوقف می‌شوند، از ذهن نمی‌توانند خارج بشوند. پس صدرِ ما همیشه راه است.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم، ابیات دیگری بود که نتوانستیم برایتان بخوانیم، ولی همین قدر که خواندیم به نظر ما اگر کسی به آن توجه کند، کفایت می‌کند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆